

اتفاقی که نباید می افتاد

زینب قهرمانی



به نام خداوند بخشنده مهربان

اتفاقی که نباید می افتاد

نویسنده: زینب قهرمانی

طراح صفحه و جلد: فائزه قربانی

فهرست

- ۹..... پیش گفتار
- ۱۰..... لبغندگون زن
- ۱۱..... گربه
- ۱۲..... افلاطون کلافه
- ۱۳..... مرض مرگ
- ۱۴..... فبر فوش لاغ
- ۱۵..... پنجمین بار
- ۱۶..... صرت بی پایان
- ۱۷..... چشمکی که از نگاه دورین دور نماند
- ۱۸..... جوهر شناور
- ۱۹..... صراحی می کنی؟
- ۲۰..... خودشان نمی گذارند
- ۲۱..... مادر بزرگ شنکول و منگول
- ۲۲..... دسر مشهورین
- ۲۳..... چشم انتظار تاکه
- ۲۴..... شبی که آوازی تو شنیدم
- ۲۵..... دومین بار
- ۲۶..... چهری فندانش
- ۲۷..... مهر نبوده

۲۸ دست نامرئی
۲۹ پارک بیشتر ندیده
۳۰ دست بالای دست
۳۱ وصفت
۳۲ کتاب کهنه
۳۳ فوغ
۳۴ دریای طغیانی
۳۵ سکوت میان دو نفر
۳۶ لفظی انفجار بمب
۳۷ سفارش ویژه
۳۸ چشمهای بازش
۴۰ آترین پیام
۴۱ آترین روز سفر
۴۲ ناوایی سلوغ
۴۳ باغچه‌ی مادر بزرگ
۴۴ اتفاقی که نباید می افتاد
۴۵ لرزش دست
۴۶ زنی منتظر پشت پنجره
۴۷ همراه و همدل
۴۸ کمد بازمی شود

- ۴۹.....رلز
- ۵۰.....دانشگاه
- ۵۱.....یاد همه جای
- ۵۲.....کاش
- ۵۳.....تماس ناشناس
- ۵۴.....لایه لایه ترکی
- ۵۵.....کنک فوق ملس بود
- ۵۶.....آدم اشتباهی
- ۵۷.....روح جنگ
- ۵۹.....درد جدید
- ۶۰.....چشمهایی که آشنای زد
- ۶۱.....پاهای
- ۶۲.....آینه‌ی پیر نما
- ۶۳.....آزوهای مانده در خانه
- ۶۴.....شاکلی
- ۶۵.....نظر اندازی
- ۶۶.....دل‌گوش
- ۶۷.....کدام یک اسپری؟
- ۶۸.....باز هم؟
- ۶۹.....بنگر بنویس و گوش فراده

- ۷۰.....مرداب کوی
- ۷۱.....میل و تمنا
- ۷۲.....شعر و شعور
- ۷۳.....شمع جمع بودن
- ۷۴.....صرفی که کلمه شد*
- ۷۵.....سکوت فوش بیان
- ۷۶.....دانی تر از بند ناف
- ۷۷.....فاعل و مفعول
- ۷۸.....یاورشه
- ۷۹.....ضواب و کابوس
- ۸۰.....فریاد لایه لایه هستی
- ۸۱.....تقلای بیهوده
- ۸۲.....مصعب بستگان ریاس در
- ۸۳.....آه از این سنگینی برامانت
- ۸۴.....مغاک زرف
- ۸۵.....تلاشی عظیم
- ۸۶.....دنیایی که در غبار
- ۸۷.....منقاش و فکر
- ۸۸.....هیچ انگای و غم
- ۸۹.....یل پرترک
- ۹۰.....

- ۹۱ جان و ناله
- ۹۲ غنای تجربه
- ۹۳ دلتنگی اندر بازدید
- ۹۴ فاطره بافی
- ۹۵ صدی تنبل کشتار
- ۹۶ روایت فعل
- ۹۷ صبح وقار و آرامش او
- ۹۸ همراض ادامه دار
- ۹۹ چشمی های گشاد ناباور
- ۱۰۰ کنجشنگ فراموش کار
- ۱۰۱ عاقبت زوک چین و موج بگیر
- ۱۰۲ کافه فوف فوف
- ۱۰۳ اندر کف با کفایت ما
- ۱۰۴ برلی تو می نویسی از تنهایی
- ۱۰۵ بازرگر بستن
- ۱۰۶ ایران و کشور
- ۱۰۷ هم زخم است و هم مرهم
- ۱۰۸ لعنت بردهانی که بی موقع بازمی شود
- ۱۰۹ دهانی که باید بسته شود
- ۱۱۰ کو چهی ما

- ۱۱۱.....آرامش با بالابر.....
- ۱۱۲.....سگ من.....
- ۱۱۳.....دندهی راست.....
- ۱۱۴.....گوش شنوار.....
- ۱۱۵.....مرد جوان مشتاق.....
- ۱۱۶.....پیرمرد و شمع.....
- ۱۱۷.....خانه‌ی زهور در رفته.....
- ۱۱۸.....درد راو نزلد.....
- ۱۱۹.....ضوح از کما.....
- ۱۲۰.....زنی شجاعت یافت.....
- ۱۲۱.....موش کوچولوی مهربان.....
- ۱۲۲.....اسب باغی.....
- ۱۲۳.....عشق کار خودش رامی کند.....
- ۱۲۴.....لورفتن در عصر جدید.....
- ۱۲۵.....انتخاب تو؟.....
- ۱۲۶.....مرغ از قفس پریده بود.....
- ۱۲۷.....دشت اول.....
- ۱۲۸.....ضوح از داره.....
- ۱۲۹.....خود نویس عاشق.....
- ۱۳۰.....دندان درد.....

١٣١ چهارشنبه سوری

١٣٢ حضور ارفاقی

پیش‌گفتار

شما می‌دانید داستانتک چیست؟
من هم نمی‌دانستم.
در دوره‌ی صد داستانتک مدرسه‌ی نویسندگی شرکت کردم.
در ابتدا ۵۰ عبارت یا جمله دادند که ادامه نویسی کنیم و
هر روز از هر جمله یک داستانتک بنویسیم.
هفته‌ی سوم بودیم که ماجراهای شهرریور و قطعی اینترنت
ایجاد شد.
من اما متوقف نشدم هر ۵۰ تا را نوشتم.
بعدش هم گشتم ۵۰ تا جمله خودم پیدا کردم و از آنها
هم ۵۰ داستانتک خلق کردم.
دوره دوباره به راه افتاد و عبارت‌هایی هم پیشنهاد داده
شد، چند تایی هم آن وقت نوشتم.
و این‌گونه بود که "اتفاقی که نباید می‌افتاد" اتفاق افتاد.

لبخندگول زن

یک روز یک بچه، گوشه‌ی همراه خاله‌اش را برداشته بود. مادر بزرگش دستش را گرفت و پیش خاله برد تا گوشه‌ی را پس بدهد. خاله نگاهش کرد و توی چشمان بچه‌ی یک و نیم ساله هراسی دید. خاله لبخند زد و با تکان سر و تعظیم و ارسال بوس از او تشکر کرد. بچه خوشحال شد. مثل خاله سرش را تکان داد و تعظیم بلند بالایی کرد و لبخند گشادی توی صورتش نشست و گوشه‌ی را پس داد. دفعه‌ی بعد دیگر از لبخند خاله خبری نبود.

گر به

یک روز، یک دختری با صدای ظریف صدا می‌زد: فندق
فندق. از پشت درخت گربه‌ی ببرآسایی ظاهر شد.

افلاطون کلافه

وقتی آمد بغل دستم نشست آهی کشید و گفت: فرزند نمی‌دانم چرا از وقتی شنیده‌ای من افلاطون حکیم برای اینکه خواب، من را از فکر مطالعه باز ندارد در بازار زرگرها خانه گزیدم دچار واگویه شده‌ای؟ هی توی ذهنت سوال می‌کنی: آن بازار مسگران است که صدای پتک چکش بر مس، خواب از چشم می‌رباید مگر در بازار زرگران هم صدایی می‌آید؟ فرزند پا شو سرچ کن و بخوان که جناب مولوی در بازار زرگران با صدای تق تقی که می‌شنیده حق حق می‌گفته و با شاگردانش از جمله صلاح‌الدین زرکوب سماع می‌گرفته است.

مرضِ مرگ

وقتی شنیدم قرار است بمیرد دنیا پیش چشمانم تار شد. فکر کردم چقدر فرصت‌ها را برای دوست داشتنش از دست داده‌ام. قربان صدقه‌اش رفتم و از لحظات زیبایی که به خاطرش داشتم گفتم. گفتم و گفتم. چند روزی گذشت. حالش مثل همیشه خوب بود. به حال خوشش و این که خودش را نباخته غبطه خوردم. این را دیگر در دلم نگه نداشتم و به او گفتم: «خیلی خوشحالم که با وجود این که میخوای بمیری حالت خوبه، راستی اسم مریضی رو به موت چی بود؟» نگاهم کرد، لبخندی زد و گفت: «مرضِ مرگ. شتری که در خانه‌ی همه می‌خوابه.»

خبر خوش کلاغ

لاشه، لب رودخانه افتاده بود. زن با رنگ و روی پریده، چشمان گود افتاده و لباسی پاره و ژنده به رودخانه نزدیک شد. می‌خواست خودش را توی رودخانه بیندازد. غارغار کلاغی که بالای سر سیاهی می‌چرخید توجهش را جلب کرد. به طرف سیاهی حرکت کرد. لاشه را دید و خوشحال شد. برای مدتی روزی‌اش فراهم شده بود.

پنجمین بار

پنجمین بار بود که مرا تیرباران می‌کردند. اولین بار صدای تیر که آمد از جا پریدم. وحشت کرده بودم. وقتی سری خم شد و به من تکیه داد و من کاری نتوانستم بکنم دلم گرفت. دومین بار ترسم کم شده بود. باز اما چشمم را باز می‌کردم و اتفاقات را کامل از نظر می‌گذراندم. دفعه‌ی سوم و چهارم اما دیگر هیچ کنجاوی نداشتم. امروز هم که دیدی چه جوان رعنائی بود که به من تکیه داده بود و تیرباران شد. راستش نمی‌دانم چند بار دیگر تیرک تیرباران خواهم بود.

حسرت بی پایان

از پنجره‌ای که آن طرفش را توری زده بودند به بیرون نگاه انداخت و با خود تکرار کرد : «بعضی سفرها به پایان نمی‌رسند و بعضی جاده‌ها ناتمام می‌مانند.» دقیق یادش نبود که توی کدام کتاب این را خوانده بود. ولی قشنگ یادش بود توی صندلیِ جلو ماشینِ عموییش نشسته بود و کتاب را خوانده بود. پسر عموییش توی صندلی پشت، هی غر زده بود که بابا تندتر برو تندتر برو از عمو اینا جا موندیم. پدر هم تند رانده بود که از برادر عقب نیفتد. یک هو همه چی تیره و تار شده بود. حالا او تنها بازمانده‌ی آن سفر بود. سفری که به پایان نرسید.

چشمکی که از نگاه دوربین دور نماند

طرف اتومبیل لکنته‌اش را بر خیابان ایستانده بود و خودش چند خیابان آن طرف‌تر در بانکی در صف دریافت اعتبارات مدرک به دست ایستاده بود.

ویلچر نشینی به اتومبیل رسید. ویلچر شروع به ارسال غر غر آهنگین کرد که اتومبیل عزیز اینجا چرا پارکی؟ مگه نمی دونی راه منو بستی؟ حالا من چیکار کنم؟ تا کی همین جور بمونم؟ من که نمی تونم دل بزنم به دریا، راه منو آخه تو چرا بستی؟

اتومبیل لکنته یک چراغ جلوییش را در جواب روشن و خاموش کرد و چشمکی زد. این چشمک از چشم معاونت اجتماعی و پیشگیری از وقوع جرم قوهی قضائیه دور نماند. پیامک ستاد فوق شروع به صدور پی در پی پیامکی اختصاصی به شماره موبایل صاحب اتومبیل لکنته کرد: «اصغر آقا! مرد ناحسابی لکنته‌ات را چرا جلوی پل استاندی؟ سریع بازگرد و ماشینت را جابجا کن. دفعه‌ی آخرت هم باشد که چنین خبطی کردندی، در صورت تکرار منتظر ابطال گواهینامه بودندی. اطلاعات بیشتر در لینک فلان. معاونت پیشگیری از وقوع جرم بهمان.»

جوهر شناور

من دوباره شناور می‌شوم. شناور نمی‌شدم چه می‌کردم؟ دخترک نمی‌دانم از خساستش است یا از کنجکاوی‌اش، تا جوهره‌ی مرا کامل نکشد ول کن نیست. انگاری تقصیر من است مغزم جوهری باقی می‌ماند گرچه جوهری واقعا نیست. گویا جنسم خراب است. خب وقتی پول خوب نمی‌دهی بهتر از این هم گیرت نمی‌آید. داشتم می‌گفتم دخترک دست بردار نیست. دیروز که دید به تته پته افتادم مرا جلوی بخار گرفت و سوزاند. چند ساعتی راه افتادم و برایش کار کردم. امروز کلن تمام کرده بودم. با خودم می‌گفتم آخی می‌روم یک دل سیر می‌خوابم و دیگر کسی کاری به من ندارد. اما نه برداشت نه گذاشت من را در الکل شناور کرد. من هم شروع به نوشتن کردم. چاره‌ی دیگری نداشتم. دیگر اما نا ندارم. جوهره ندارم. ولی دخترک انگاری متوجه نیست و من دوباره توی الکل شناور می‌شوم.

چرا اخم می‌کنی؟

موبایلم زنگ می‌خورد. اسم دوستم روی تلفن افتاده. چند روز بود بی حوصله بود. امروز که دیگر شورش را درآورد. بهش گفتم:

-چته می‌خوای عروس بشی تو فکری؟

پا شد اخم کرد و گفت: لوس نشو. وسط دروس و دانشگاه دیگه عروسی کردنم چیه؟

بعد از کلاس هم منتظرم نماند که مثل همیشه با هم به خانه برگردیم.

حالا معلوم نیست چرا دارد زنگ می‌زند. می‌بیند جواب نمی‌دهم ولی ول کن نیست. حالا جواب بدهم ببینم شاید برای عذرخواهی زنگ زده. تا دکمه‌ی سبز پذیرفتن پاسخ را می‌زنم صدای آن طرف خط با هیجان خاصی می‌گوید:

- الو دخترم من مادر سارام مادرت هست می‌خواستم باهات صحبت کنم. در حالی که کفری‌ام که چرا به همراه من زنگ زده و به گوشی خانه زنگ نزده مادرم را صدا می‌کنم:
- مامان خاله فهیمه مادر ساراست .
- موبایلم را روی بلندگو گذاشته‌ام و می‌شنوم فهیمه خانم می‌گوید: سلام زنگ زدم برای فردا شب دعوتتون کنم برای بله برون سارا. حتما با حاج آقا تشریف بیارید.

خودشان نمی‌گذارند

در داستانی که می‌خواهم بگویم سه نویسنده، اصلاً چکار به چند تا نویسنده دارم. اجازه بدهید با توصیف مکان شروع کنم. شب جمعه است. جشن ادبی پلانتا در استرالیا برپاست و جشنواره به صورت آنلاین برگزار می‌شود. خانم زهرا بیت سیاح^۱ قنادِ نویسنده‌ی داستان نویسی خلاقِ علاقمند به جنایی نویسی از نویسندگان گروه من و تو=مای خلاق هم پای برنامه نشسته است. از پشت بلندگو برنده‌ی جایزه ۱ میلیون یورویی اعلام می‌شود: خانم کارمن مولا. کتابی که برنده‌ی جایزه‌ی پلانتا شده یک تریلر تاریخی با عنوان *The Beast* و به معنای هیولا است، در مورد قاتلی سریالی که در دوران شیوع وبا در مادرید در سال ۱۸۳۴ به کشتن و تکه تکه کردن دختران دست می‌زند.

نویسنده‌ی جوان ما نفسش در سینه‌اش حبس می‌شود. می‌خواهد ببیند استاد دانشگاهی که تحت یک نام هنری متفاوت کتاب می‌نوشت تا ناشناس باقی بماند، کیست؟ می‌بیند روی سن خانمی نیست و سه آقا ایستادند. مجری با لبخند و با فریاد می‌گوید: خانم کارمن مولا کسی نیست جز آگوستین مارتینز، خورخه دیاز و آنتونیو مرسرو. سه نویسنده‌ای که با اسم حقیقی‌شان هم داستان دارند. نویسنده‌ی جوان ما به آشپزخانه برمی‌گردد و در حین پختن کیک به روش‌های مختلف کشتن و مسمومیت فکر می‌کند.

¹ <https://t.me/zahrabeytsayyah>

مادر بزرگ شنگول و منگول

چهار سالم بود که خاله‌ام ازدواج کرد. هر وقت خانگی مادر بزرگ می‌رفتم خاله با من عروسک بازی می‌کرد. بعدش خیلی دلم نمی‌خواست خانگی مادر بزرگ بروم. کسی نبود با من عروسک بازی کند. یک بار هم خانگی خودمان مشغول عروسک بازی شدم و همراه مادرم نرفتم. یک روز زنگ خانگی‌مان به صدا در آمد. من توی حیاط بازی می‌کردم. مادرم از پنجره صدایم کرد و گفت: «دخترم پری در رو باز کن.» لی لی کنان خودم را به در رساندم باز کردم دو تا عروسک با صدای مادر بزرگ که می‌گفت: "منم شنگول منم منگول ، پریناز خانم مهمون نمی‌خواید؟" جلوی چشمم ظاهر شد.

دسر مشهور پز

به دسرهایش مشهور بود و به عشقش به سیاهی. می‌دانست که می‌آیند برای همین مشغول تهیه‌ی دسر فروماژ پرتقال شد. نوه‌اش عاشق دسر بود. توی آشپزخانه بود که صدای زنگ آیفون را شنید. دخترش بود و لابد نوه‌اش. دکمه‌ی آیفن را زد و خودش برگشت آشپزخانه. رامک تا رسید بدو آمد آشپزخانه و خودش را انداخت بغل مادر بزرگ و گفت: مامانی با ما میشه فردا بیای بریم سینما؟ نمی‌توانست که دل این دخترکش را بشکند باشه‌ای گفت و رد شد.

فردا توی سالن سینما توی صندلی انتظار نشسته بود. تازه فهمیده بود که نوه‌اش او را به دیدن یک انیمیشن ایرانی دعوت کرده. کمی حالش گرفته شده بود. خدا خدا می‌کرد که کسی او را نبیند. اما همین لحظه بر خلاف آرزویش چهره‌ی آشنایی را روبرویش دید. یکی از دانش‌آموزان مدرسه‌شان بود. آمد از جلوی‌اش رد شد و تا دید که خانم معلم او را دیده یک سلام نک زبانی داد. خانم معلم عشق سیاهی زبان تندش طاقت نیاورد که چیزی نگوید و گفت: «من نوه‌ام رو آوردم تو برای چی برا دیدن این فیلم اومدی؟ این که مناسب سن تو نیست.»

چشم انتظار ناکام

حالا سه شب است اینجایم. می‌لرزم. دندانهایم به هم می‌خورد. سرما به استخوانم نشسته است. آرام و قرار ندارم. علی بی تابی نمی‌کند. مادر هم وقتی خبر را شنید، آرام گفت: «به خونه‌ات خوش اومدی.» من اما آرام نیستم. چشم انتظار آمدنت بودم. که بیایی و دست بر سرم بکشی و من حرفهای تلنبار شده در دلم را برایت بگویم، نه این که بالای سر این سنگ بنشینم و برایت غرغر کنم.

شی که آوازی تو شنیدم

هر که آوازش را شنیده بود، فکر می‌کرد که او غمگین است و از چیزی رنج می‌برد اما این طور نبود.

این موضوع نمایشنامه‌ای بود که باید برایش در دو دقیقه سناریو می‌نوشت و در دو دقیقه هم اجرا می‌کرد.

کافه‌ای را تصور می‌کند. صدای آواز محزونی در زمینه شنیده می‌شود. دود سیگار کافه را گرفته بود. گروه شاد و شلوغی گرد میزی حلقه زده بودند. دختری بلند بلند می‌خندید و دوستش خطابش قرار می‌داد و می‌گفت: «هی مونا آهنگ تو رو گذاشتن، چطور تونستی اون طور غمگین بخونی؟»

مونا خندید و گفت: «خب بازیه دیگه باید تو هر حسی رفت.»

دومین بار

دومین باری بود که حرف می‌زدند. فکر بد نکنید دیداری برای آشنایی و ازدواج نیست. فکر کنید پدر و دختر هستند. پدر و دختری که با هم زندگی نمی‌کنند و دختر پیش مادر بزرگ مادری است. مادر و پدر از هم طلاق گرفتند و پی زندگی خودشان رفتند و دختر از هر دو تا تا مدتی قبل فراری بود. ولی بلاخره پدرش است. نمی‌شود که اصلاً دختری نکرد. یک بار قبل طلاقشان، دختر به پدر التماس کرده بود که پدر هوایمان را داشته باش. ما را هم دوست داشته باش. یک بار هم همین بار بود که سر خاک مادر بودند.

چهره‌ی خندانش

پروفسور همان جای همیشگی نشسته بود و می‌خندید. اما دوربینش را خاموش کرده بود و صدایش را جدی کرده بود و می‌گفت: « از همان لحظه‌ی اول بیایید. نمونه بخوانید و این قدر نپرسید این داستانتان هست یا نه. ببینید شخصیت دارید و اتفاقی تویش می‌افتد یا نه. دوستی نوشته هر از گاهی دلم می‌گیرد و از پنجره به بیرون می‌نگرم و به این می‌اندیشم که زندگی همیشه غم‌انگیز است و بعد می‌پرسد این داستانتان هست یا نه.»

میریدان که چهره‌ی خندان پروفسور را نمی‌دیدند، گمان می‌کردند پروفسور عصبانی است و دارد دعوایشان می‌کند. برای همین مدام در عرض ارادتشان می‌گفتند: «ای پروفسورنا! شما بر ما ببخش خطاهایمان را.»

پروفسور باز زیر لب لبخند می‌زد و لحن جدیش را ادامه می‌داد. این قضیه‌ی تکرار می‌شد و تکرار می‌شد. تا این که پروفسور خسته شد و با صدای بلند خندید.

مهم نبودم

خیلی وقت بود به شهر برگشته بودم، شاید یک ماه. انتظار داشتم توی این مدت همسایه‌ها متوجه برگشتنم شده باشند. اما انگاری برگشتنم برای هیچ کس مهم نیست. راستی چرا؟ من چه هیزم تری به آنها فروختم. آخ. دیروز آلفرد را دیدم. با ذوق و شوق برایش دست تکان دادم. اما او انگار نه انگار که من بعد از چند سال بود که برگشته بودم. شهر نفرین شده. شهری که ازش متنفرم. راستی برای چی برگشتم؟ به اصرار کی بود؟ باز به آلفرد دست تکان دادم و نزدیک شدم که با او دست بدهم که دیدم بی تفاوت شانه بالا انداخت و رو به زنش آرام غرولند کرد: «امان از وقتایی که یکی قاتی می‌کنه و فکر می‌کنه از سفر دور و دارازی برگشته! در حالی که مدام جلو چشما ته.»

دست نامرئی

دستی نامرئی مرا از نردبان پایین کشید. والا من بی هیچ ترسی داشتم پله‌های نردبان را یکی دو تا با شادی بالا می‌رفتم. باید مزه‌ی بالای پشت بام بودن آن خانه را می‌چشیدم. چند پله بیشتر نمانده که به پشت بام برسم و طلسم این خانه را بشکنم. می‌گفتند از وقتی دختر جوان این خانه از پله پایین کشیده شده و با چشمهایی رو به آسمان و فرقی شکافته پیدا شده دیگر این خانه طلسم شده و کسی نتوانسته از پله‌هایش بالا برود. خانه تقریباً متروکه شده. ولی انگاری از من بهتران از آن مراقبت می‌کنند چون خانه هنوز سرپا و مرتب است. از این فکرها بیایم بیرون. چند پله بیشتر نمانده‌ام به پشت بام برسم. چی شد. کی پای من را گرفت؟ اینجا که کسی نیست. محکم نردبان را می‌چسبم نباید تسلیم این نیرو که می‌خواهد مرا از نردبان بکند بشوم. چشمهایی رو به آسمان و فرقی شکافته. یعنی این منم. پس نتوانستم طلسم این خانه‌ی نفرین شده را بشکنم.

پارک پیشتر ندیده

این پارک را دختر پیشتر ندیده بود. بزرگتر از پارک سمت خانه‌ی خودشان بود. وسایل بازی‌ش هم بیشتر بود. دستش را از دست مادر کند و با ذوق و شوق شروع به دویدن به سمت تاب و سرسره کرد. گوشی مادر زنگ زد. مادر گرم صحبت شد. گذر زمان و دختر را فراموش کرد. صحبتش را که تمام کرد. دختر را ندید. دخترش هر جا می‌رفت زود برمی‌گشت. چند دقیقه هم صبر کرد. خبری نشد. نگران شد. خودش همه جای پارک را زیر پا گذاشت و به دنبال دخترش گشت. پیدایش نکرد. حالا سالهاست که از پنجره‌ی خانه‌اش به بیرون چشم می‌دوزد و منتظر برگشت دخترش است.

دست بالای دست

از پشت سر خود صدای محکم و خشنی شنید. جرأت نکرد برگردد و پشت سرش را نگاه کند. مشغول حدس و گمان شد. «صدای چی بود؟ یعنی صاحبخانه پیدایش شده؟ مگر نمی‌گفتند برای چند روز سفر می‌روند؟ خودم بار و بندیل بستنشان را دیدم، چرا باید زود برگشته باشند؟ ای بخشکی شانس یک بار هم خواستیم با خیال راحت دزدی کنیم. هعی.» منتظر می‌ماند که چراغی روشن شود. ولی وقتی می‌بیند که خبری نمی‌شود سراغ کمدی می‌رود که آن را هم خالی کند. به کمد رسید. کمد را باز کرد نور ضعیف چراغ قوه روی نقاب کس دیگری که در کمد قایم شده بود افتاد.

وحشت

با صدای شکستن شیشه از خواب پریدم. گیج و منگ لبی تخت نشستم. همه جا ساکت بود. نور آفتاب بالا آمده بود و اتاق را پر کرده بود. یعنی چی بود شکست؟ الان چه وقت روزه؟ پس چرا مدرسه نیستم؟ سریع از تخت خود را کندم و رفتم سراغ کمد که فرم مدرسه را بپوشم و بروم مدرسه. توی ذهنم هم داشتم دنبال جواب برای معلم می‌گشتم، همزمان به صدای شکستن شیشه که بیدارم کرده بود هم فکر می‌کردم. یعنی صدا از کجا بود؟ پله‌ها را داشتم به سمت کمد می‌رفتم که مادرم از پشت سر صدایم کرد و گفت: دخترم بیدار شدی. شربت دوساعت بعد از ناهارت روی میزه یادت نره بخوری. مکث کردم و پرسیدم: ماما اون چی بود شکست؟ صدای منو بیدار کرد؟ ماما گفت: شاید خواب دیدی، چیزی نشکسته و صدایی نیومده. خوشحال شدم که نه از مدرسه جا مانده‌ام نه چیزی شکسته.

کتاب کهنه

زیر انبوهی از روزنامه‌های زرد شده، کتاب کهنه‌ای یافتم که می‌دانستم مال من نیست. شروع کردم به ورق زدن کتاب. بیشتر از این که دنبال مطالب کتاب باشم، به این فکر می‌کردم که این کتاب مال کی هست؟ و خاطره‌ی من با این چی هست؟ یکبار تند تند ورق زدم. یک بار هم آهسته.

خانه‌شان مهمان بودم. با او معذب بودم. می‌دانستم درد می‌کشد اما نتوانسته بودم همدردی و همدلی خوبی نشانش بدهم. برای همین فراری از حرف زدن با او. او نیز گویی همین احساس را داشت. پا شد و رفت. تنها که شدم کمی احساس راحتی کردم. اما تنها ماندنم خیلی طول نکشید و او زود برگشت. کتابی در دستش بود. آن موقع هم کتاب کهنه و ورق ورق بود. کتاب را طرفم گرفته و پرسیده بود: این مال توئه؟ گفته بودم: نه. گفته بود: می‌خوای بخونیش؟ گفته بودم: آره. کتاب را گرفتم و همان جا مشغول خواندنش شدم. مهمانی تمام شد. اما کتاب نه. کتاب به من داده شد تا تمامش کنم. حالا کتاب هست، من هستم، اما او نه.

فروغ

زنگ تلفن بیدارم می‌کند. زنگ پشت زنگ. من خواب سنگینی دارم. توپ هم در کنند بیدار نمی‌شوم. این تلفن معلوم نیست چند بار زنگ خورده که بیدارم کرده. ساعت چند است؟ به عقربه‌های فسفری ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم. ساعت ۲ و ۳۰ دقیقه بعد از نیمه شب است. ساعت ۱ بود که خوابیده بودم. دنده به دنده می‌شوم و می‌خواهم بی خیال تلفن بشوم که به شیطان لعنت می‌فرستم و می‌گویم اگر کار واجبی داشته باشند چه؟ خودم را به تلفن قرمز رنگ روی میز عسلی اتاق نشیمن می‌رسانم و گوشی را برمی‌دارم. صدای پشت خط می‌گوید: «فروغ، فروغ.» خدای من مادرِ خانمِ همسایه است. آرام می‌گویم: «مادر جان باز که اشتباه گرفتی.»

دریای طغیانی

ساعت ۳ صبح دریا طغیان می‌کند. ننه عصمت با صدای خروش دریا از خواب می‌پرد. مدتی در جای خود به صدای دریا گوش می‌دهد. اما فایده ندارد. خاطراتی مبهم توی سرش همه‌می‌کند. بچه است. خواهرش چند سالی بزرگتر از خودش و خودش چند سالی بزرگتر از برادرش. با عمه‌ها و عمه زاده‌ها در حیاط بزرگ خانه بازی می‌کند. پدر بزرگ مدام این طرف، آن طرف می‌رود. عصبانی و برزخ است. با داد و بیداد می‌گوید: «یعنی چی که مرزا بسته شده و خبری هم از پسر من نیست.» این آخرین خبری بود که در مورد پدرش شنید. حالا آن طرف دریا جایی است که سالها پیش پدرش رفت و برنگشت. ننه عصمت از جا کنده می‌شود. دور از چشم پسر و نوه‌ها خودش را به ساحل می‌رساند. صبح طغیان دریا خوابیده. آفتاب می‌تابد و پیکری بی‌جان در ساحل خودنمایی می‌کند.

سکوت میان دو نفر

دو نفرند، در اتاق بزرگ نشسته‌اند. دور از هم. حرفی برای گفتن ندارند. شاید هم حرف زیاد دارند. سکوت بین‌شان حاکم است. فضا سنگین است. دو نفرند. در اتاق بزرگ نشسته‌اند. چرا حرفی برای گفتن ندارند؟ چه نسبتی با هم داشته باشند خوبند؟ پدر و مادری که دخترشان را راهی خانه‌ی بخت کرده‌اند و حالا دلتنگش هستند؟ یا پدر و مادری که تک پسرشان را راهی جبهه کرده‌اند، حالا خبر شهادتش را داده‌اند؟ دو نفرند. در اتاق بزرگ نشسته‌اند، دور از هم. حرفی نمی‌زنند. سکوت در فضای اتاق حاکم است. مرد با گفتن لاله لاله سکوت را می‌شکند. زن با گوشه‌ی چارقش اشک چشمش را پاک می‌کند. به عکس روی دیوار نگاه می‌کند و با خودش می‌گوید: «پسرم بعد از ۱۵ سال که رفتی می‌گن داری می‌ای، پسرم خوش می‌ایی.»

لحظه‌ی انفجار بمب

- درست در لحظه‌ای که داشتند عکس می‌گرفتند بمب منفجر شد. این عکس.
- + این؟ یعنی این عکس که فقط گرد و خاک هست؟ یعنی این گردوخاک هم ماجرای داره؟
- بله، هیچ وقت فکر نکن که عکسی بی دلیل ثبت شده. حتما دلیلی داشته.
- + خب، میشه ماجرای این عکس را تعریف کنید؟ که پشت سر این عکس چه ماجرای بوده؟
- دو جوان بودند. یکی لباس بیمارستان پوشیده بود و یکی هم لباس خاکی بسیج. اونی که لباس بیمارستان رنگ به چهره نداشت. ازم خواستن که ازشون عکس بگیرم و مدام هم سر به سر هم می‌داشتند و می‌خندیدند. به منم می‌گفتن عکس حله‌ای بگیریا. ما با هم شهید می‌شیم. همون لحظه که ژست گرفتند و من هم دوربین رو تنظیم کردم روشون. یک هو بمبی منفجر شد. من بی هوش شدم. ولی خوشبختانه دوربینم آسیب ندیده بود و این عکس مال اون حادثه است.
- + این عکس را ببینید، اینا بودن؟
- خدای من این عکس مگه گرفته شده؟ چطور دست شما رسیده؟ شما اصلا کی هستید؟
- + این عکس تو ساک پدرم بود، همون آقای با لباس بسیج و اون لباس بیمارستانی هم عموم بود.

سفارش ویژه

به سمت پله‌ها می‌رفت تا کار جدید قنادشان را ببیند. دلش آشوب داشت. خوابهای پریشان دیده بود. یک بار دیده بود خودش کله پا می‌شود. یک بار مشتری که دوست سالها ندیده‌ی تازه یافته‌اش بود، کیک را نمی‌پسندید و کیک را توی صورتش پرت می‌کرد. نفس عمیقی کشید تا از شر این فکرها خلاص شود. قناد را صدا کرد و گفت: «کامبیز خان کیک سفارش ویژه آماده است پیام ببرم؟». کامبیز خان جواب داد: «بله خانم، الان می‌آرم خدمتتون.» خانم تا خواست جواب بدهد که نه خودم می‌آم، گوشی‌اش زنگ خورد. مشغول صحبت بود که کامبیز خان کیک به دست در حال بالا آمدن از پله‌ها دیده شد. خانم در حال صحبت با گوشی به کیک نگاه می‌کرد و قناد باشی را نگاه می‌کرد. دمپایی لا انگشتی کامبیزخان به لبه‌ی بیرون زده‌ی پله که از مدتها پیش خانم قول تعمیر و صاف کردنش را داده بود گیر کرد و سکندری خورد و کیک از دستش پرواز کنان به سمت خانم رفت و توی صورت خانم پخش شد.

چشمهای بازش

پیش از سپیده دم به صورت پسرش نگاه کرد و گفت: «دیدی می‌شه آروم بگیری. چقدر بهت گفتم یک کم فکر من و بابات و خونواده هم باش. گوش نکردی. چقدر گفتم که دنیا بی‌رحم‌تر از اونی هست که تو بخوای آروم نگیری. چقدر بهت گفتم دیر نیا. با هر رفیقی نگرد. هر سری برگشتی مسخرهام کردی. چقدر بهت گفتم می‌آن می‌برنت باز مسخرهام کردی. دیشب اومده بودن که ببرنت، نبودى. خونه رو به هم ریختن. حالا دیگه نمی‌تونى هر غلطی خواستی بکنی. حالا دیگه کسی نمی‌تونه بردت.»

زن اینها را گفت و دستش را روی چشمهای باز از حدقه بیرون زده‌ی پسرش کشید.

داستان پنجاه و پنجم ام

تا حالا ۳۹ صفحه نوشته‌ام. ۳۸ صفحه‌ی ۵۵ کلمه‌ای. این شرح حال صد داستانک من نیست. این خط شروعی بود که باید ادامه می‌دادم و داستانکش می‌کردم. دیدم هیچ جور در نمی‌اد. برای همین می‌نویسم من در سایز A۴ تنظیم کردم که شده ۴۰ صفحه با ۳۷۶۰ کلمه و روز بیست و هشتم هست. حالا یادمان باشد روز ۵۵ ام هم چک کنیم ببینیم کجاییم. حالا شد ۳۷۸۵ کلمه. نشمارید عنوان و پیشگفتار را می‌گویم.

آخرین پیام

آخرین پیام روی گوشی‌اش با صدای هشدار که یادآوری می‌کرد وقت دندانپزشکی دارد روی صفحه نمایان می‌شود. پیام از طرف مادرش بود و نوشته بود دخترم امروز تولد برادرت است، یک کم زودتر بیا.

چند روزی است که اعتراضات در پی کشته شدن دختری در گشت ارشاد شروع شده، برای همین عجله می‌کند تا سریع خود را به دندانپزشکش برساند و قبل از شلوغی‌ها برگردد خانه. اما درست نزدیک مطب خیابان شلوغ شده بود. پلیس ویژه ریخته بود خیابان. گاز اشک آور چشم‌هایش را سوزاند. از آن طرف هم یکی چادرش را از سرش کشید. از این طرف هم باتوم به سرش خورد و دیگر نفهمید.

مادرش سر مزار دخترش به گوشی‌اش نگاه می‌کند و می‌گوید: «دختر حرف شنوی من چطور شد که تو حرف نشنو شدی و جواب این پیامک من رو ندادی.»

آخرین روز سفر

آخرین روز سفر است. چه زود تمام شد. همه را مشغول حواشی بودم و به خود سفر توجه نکردم. با گاو نورالدین فرح همراه هستم که خدا آن را به عنوان هدیه‌ای به موسی داده که با اینکه مال هارون است اما در خانه‌ی موسی همسایه هارون شیر می‌دهد، بعدش با چخوف از عشق رو هم مسیر می‌شوم. با پسرک معلول روی کول مادرش در روز بارانی به مدرسه می‌روم. با ما یک نفر هم در معنی واژه زشت و این که مدرسه خیلی هم خوب نیست و مامان رو طی می‌کنم. حالا هم چیرگی در راه است. جتی اگر آخرین سفرم هم باشد همین به راه است.

توشه‌های سفر من اینها هستند.

نانوایی شلوغ

امروز آمدم بیرون که نان بخرم که دیدم نانوایی شلوغ است. پرسیدم: نفر آخر کیه؟ یکی گفت: من. پرسیدم: چرا امروز این همه شلوغه؟

آهی کشید و گفت: منم تازه اومدم و سوال کردم گفتند دو ساعت برق قطع بوده. البته ظاهرا فقط برای قطعی برق نیست. آقای نانوا دو ساعت پخت رو تعطیل کرده تا یک فیلترشکن پیدا کنه وصل بشه بینه از اعتراضات و شورشها چه خبره.

با گفتن آهان و که این طور واکنش دادم که معنی این رو می داد که با سرعت اینترنت تو این روزها و فیلتر خود فیلترشکن ها باز جای شکر دارد که جناب نانوا به دو ساعت معطلی رضایت داده.

باغچه‌ی مادر بزرگ

داشتیم با بچه‌های فامیل توی باغچه‌ی مادر بزرگ بازی می‌کردیم که ناگهان صدایی شنیدم و چیزی از لای شاخه‌های گردو افتاد زمین. دویدم طرفش. گوی درخشانی بود. چند رنگ متفاوت از خودش ساطع می‌کرد. زرد لیمویی، زرد نارنجی، آبی، آبی آسمانی، قرمز، سیمانی، همین طور رنگ بود که پخش می‌شد. به خودم آمدم دیدم من توی این دویدن تنها نیستم. پسرعمه و دختر عمویم هم داشتند به طرف این گوی درخشان چرخنده می‌دویدند. سرعتم را زیاد کردم تا نفر اول باشم. داشتم به سفینه می‌رسیدم که پسرعمه‌ام پشت پا زد. پام پیچ خورد و افتادم زمین و از خواب پریدم.

اتفاقی که نباید می افتاد

همین چند دقیقه پیش بود که اتفاقی که نباید بیفتد افتاد.
+ چه اتفاقی؟ چی شده؟ تنها شدی؟ عزیزی رو از دست دادی؟

-نه هیچ کدام اینها. یک استوری بود. صحنه‌ی نماز تو بود. تو قامت بسته بودی. روی استوری نوشته بود: «وقتی قاتلی نماز میت می‌خواند...». به نظرم این استوری نباید می‌بود.

+من؟ من که خیلی وقته دیگه پلیس امنیت نیستم. اصلا تو کار امنیتی نیستم. از همون وقت که تو هر جا نشستی گفתי پدرت رو من نگران مرگ کردم.
-قبول دارم کارم درست نبود. ولی تماس ناشناس با گوشی پدری که سرطان داشت قبول کن که اتفاقی بود که نباید می‌افتاد.

لرزش دست

چرا باید دستم می‌لرزید؟ کاری نکرده بودم که زده بودم شیشه‌ای را شکسته بودم؟ نه. کسی را کتک زده بودم؟ نه. کسی را کشته بودم؟ نه. پس این دستها چه‌شان بود که این طوری می‌کردند؟ همه‌اش کار کار خودش بود! ولی مگر چه بود که هی تماس ناشناس پشت تماس ناشناس؟ پیام در تلگرام؟ تهدید پشت تهدید. یک پیام بیشتر نبود. آن هم جکی بود که نوشته شده بود: «خوابیدن در روز جمعه افضل از رای اجباری». وای گوشه‌ی مادرم زنگ می‌زند نه به مادرم کاری نداشته باشید. این لرزش دستهایم نشان لرزش دلم هست. به مادرم رحم کنید.

زنی منتظر پشت پنجره

زن ایستاده است پشت پنجره؛ رو به روی پرده‌ی ایستاده. از پشت پرده خیابان را می‌پاید. پس چرا اینقدر دیر کرده؟ می‌خواست حقوق پدرش تمام و کمال به نامادریش نرسد، برای همین توافقی از همسرش جدا شد. حالا شش ماه گذشته و منتظر همسرش است. از مرد اما دیگر نه آن روز خبری می‌شود و نه روزهای دیگر.

همراه و همدل

لباس می‌پوشند، دست یکدیگر را می‌گیرند و از خانه بیرون می‌روند. نوه و مادر بزرگ هستند. نوه تازه چادری شده است. مادر بزرگ از چادر خوشش می‌آید. تا قبل از این، نوه که مانند می‌پوشید، مادر بزرگ می‌گفت: «با من نیا بیرون، آبروی من را می‌بری». اما حالا با ذوق دست نوه‌اش را گرفته است و با او همقدم شده است.

کمد باز می شود

تا در کمد را باز کردم، ها چی شد؟ تو فکر کن یک سوسکی آمد بیرون و من دویدم. ولی هیچ خبری نشد. تازه سوسکی هم اگر بود من نه جیغ می زدم نه در می رفتم. نه اینکه از سوسک خوشم بیاید از جیغ زدن بدم می آید. ها می بینم که حسابی حواست جمع شده است و به فکر رفته ای که تا در کمد را باز کردم چی شد. یک چیزی تالاب افتاد روی سرم. برداشتم دیدم یک دفتر کهنه است که لایش چند نامه است. مدتی بود که دنبال این دفتر و آن نامه ها می گشتم. نامه هایی که سالهاست از صاحبانش خبر ندارم.

راز

در گل فروشی را باز کردم و رفتم تو. به خیال خودم زمانی رفته بودم که خلوت باشد تا خوب بگردم و با وسواس انتخاب کنم. تولد مادر بود که با هفته‌ی ولنتاین تلاقی پیدا کرده و برای همین شلوغ بود. گوشه خلوتر ایستاده بودم و مشغول تماشا و انتخاب و کلنجر که چه بگیرم بود که صدایی توجهم را جلب کرد. برادرم بود. دلم نخواست که جلو بروم و سلام بدهم. برای همین فقط از دور تحت نظرش گرفتم. روز قرمزی انتخاب کرد. با خودم گفتم که خوب شد حالا من دیگر برای مامان رز قرمز نمی‌گیرم. شاید هم اصلا گل نگرفتم مامان گل تکراری را می‌خواهد چکار. با این فکر از گل فروشی آمدم بیرون. شب بعد از شام هدیه‌ام را اوردم و پیش برادرم به مامادر تقدیم کردم. برادرم با دست به پیشانی اش کوبید و گفت: اه چرا تولدت یادم نبود مامان. من گیج و آشفته به گل رزی فکر کردم که معلوم نبود برادرم برای کی خریده بود.

دانشگاه

پانزده روز است که دانشگاه نرفته‌ام. هیچ کس برایش مهم نبوده که من بودم یا نه، به جز او. او برخلاف همیشه که یک آدم خشک و رسمی و جدی بود و آدم فکر می‌کرد اصلاً آداب معاشرت بلد نیست و خیلی جدیش نمی‌گرفت، دیروز زنگ زد و گفت: «چرا دانشگاه نمی‌ای؟»

یاد همه جایی

چطور ممکن است یک نفر همه جا باشد؟ خدا هم نباشد. از خودت می‌پرسم، از خود تو، که هر لحظه در منی، یادت یک لحظه هم رهایم نمی‌کند. تویی که درست و حسابی هم ندیده‌امت. یادت همیشه و همه جا با من است. از برگه یادداشتی که زیرش نوشته شده: «یعنی در باره‌ی کی این رو نوشتم؟ چرا یادم نمی‌یاد اینی که هر لحظه یادش در من بوده کی بوده؟»

کاشی

دمی از او جدا شدم. می‌رفتم و او ایستاده بود. دلم می‌خواست رهایم نمی‌کرد و دنبالم می‌آمد و دستم در دستش با هم می‌رفتیم. قدم‌هایم اول تند بود. بعد کندتر کردم. منتظر بودم دستش دستم را لمس کند. هی کندتر کردم هی کندتر کردم. یک جایی دیگر حرکتی نبود. ایستادم مکث کردم. منتظر بودم. درمانده بودم. نمی‌دانستم منتظر بمانم، به حرکتم ادامه بدهم یا برگردم پشت سرم را ببینم. بلاخره به خودم جرات دادم و برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. پشت سرم هیچ کس نبود.

تماس ناشناس

زنگ می‌زنند او جواب نمی‌دهد. فکر می‌کنند شاید چون شماره ناشناس می‌افتد او جواب نمی‌دهد. مرد با موبایل خودش زنگ می‌زند. باز هم جواب نمی‌دهد. زنگ پسِ زنگ. مرد توی دلش می‌گوید: «لعنتی چرا جواب نمی‌دهی؛ گوشی را بردار.» فایده نمی‌کند. شماره‌ی پدر دختر را می‌گیرد. پدر همان زنگ اول گوشی را برمی‌دارد و جواب می‌دهد. از پدر می‌خواهد گوشی را به دختر بدهد. پدر با صدای ضعیف از ته چاه بیرون آمده‌اش دخترش را صدا می‌زند و با تعجب می‌گوید: «تو رو می‌خوان چرا به گوشی خودت زنگ نزدن.» گوشی را می‌گیرد، مرد می‌گوید: «معلوم است توی شبکه‌های اجتماعی چه غلطی می‌کنی؟»

فردایش دختر به مرد پیامک می‌دهد: «پدر من سرطان داره لطفا دیگه به اون زنگ نزنید.»

لایه لایه تاریکی

خوابیده‌ام زیر پلکهایم لایه لایه تاریکی است. نوری از وسط این تاریکی به چشمم هجوم می‌آورد. می‌خواهم پلکهایم را باز کنم نمی‌توانم زور لایه‌های تاریکی زیر پلکهایم انگار بیشتر از این نور تیزی است که هجوم آورده و می‌خواهد تاریکی را بتاراند. مدت‌هاست جنگ رنگها و حالا جنگ نور و تاریکی خواب عمیق را از من گرفته است. از همان وقت که رفت و دیگر نیامد.

کتک خورم ملس بود

همه کتکم می‌زنند. زمین کتکم می‌زند. کبود کبودم. هوا کتکم می‌زند. گونه‌هایم درد دارد. سلام می‌دهم فحش می‌دهند. فحش می‌دهم فحش‌ترم می‌دهند. هیچ کس نیست که من را دوست بدارد. همه با من دشمن هستند. مادرم به بقال محله سپرده که چیزی به من نفروشد. بقال محله به من نسیه هم نمی‌دهد. اوضاع این گونه است. روزگار عجیبی است نازنین. کدام نازنین؟ نازنین کی هست که پرید توی فکر من و خودش را از دهانم انداخت بیرون؟ خائن است حتمن. نکند سر همسرش را زیر آب کرده حالا می‌خواهد من را فریب دهد و مسموم کند. برو برو دور شو از من. داد پرستار بلند می‌شود: «آقا آروم بخش رو نذار سرت».

آدم اشتباهی

خوب می‌دانم مرا با کس دیگری اشتباه گرفته، سوالاتی می‌پرسد که من یادم نیست؛ حتمن مرا با کس دیگری اشتباه گرفته، صدایم می‌کند برمی‌گردم پشت سرم. پسرم است. من کی ازدواج کردم که پرسردار شدم؟ مگر من شیشه را شکستم؟ من کناری ایستاده بودم و مثل او داشتم منظره را نگاه می‌کردم. مثل آن یکی که شیشه را شکست. پس چرا من را به اتاق ایزوله می‌برند؟ پس چرا خانم روانشناس با من دارد صحبت می‌کند که آرام باشم؟ من که آرام هستم. من که کنار خودشان ایستاده‌ام. حتمن اشتباهی گرفته‌اند. اصلا اینجا شیشه نداشت. همش پیرکس بود که به این راحتی نمی‌شکست. پس چی شکسته؟ کی من را با کی اشتباه گرفته؟ من کجام؟ این بندها چیست که به پایم بسته شده؟ من چیکار کردم؟ من کی‌ام؟ من را با کی، چه کسی اشتباه گرفته؟ مادرم مادرم مادر کجایی؟ مادر مهربانم را می‌خواهم که من را دوست داشت. آن مادری را نمی‌خواهم که از پدرم بد می‌گفت. پدرم کی بود اصلا؟ چرا این جوری شده؟ من کی‌ام. سرپرستار چرا عصبانی دارد حرف می‌زند؟ من چرا اینجام؟ من که مریض نبودم.

روح جنگل

شب در جاده‌ی جنگلی راه می‌روم و ماه نیمه جلوی پایم را روشن کرده است. وهم برم داشته، صداهایی می‌شنوم و پچ‌پچ‌هایی که اصلن وجود ندارند. سایه‌هایی می‌آیند و می‌روند و هیچ اثری هم ندارند. صدای گربه‌ای می‌آید. این صدا چقدر هم آشناست. من که همراهم گربه نیاورده‌ام. من که اصلن گربه ندارم. چرا یادم رفت چراغ قوه با خودم بیاورم؟ نکند مسیر را اشتباه بروم؟ هی فریدون خودت را جمع و جور کن و به پول و پله‌ای فکر کن که اگر آن درخت را پیدا کنی و قطعش کنی به آن می‌رسی. صدای گربه قطع می‌شود. این بار صدای ناله‌ی جغد می‌آید. یاد قصه‌ی مادر بزرگ می‌افتم. مادر بزرگ از روح جنگل می‌گفت که در یک شب مهتابی جان پدر بزرگ را گرفته بود و در یک شب دیگر سالها بعد جان پدر را. مادر بزرگ راضی نبود من هم بیایم سراغ جنگل و قاچاقچی چوب بشوم. من البته از آنها نیستم که بی انصافی می‌کنند و هر درختی را قطع می‌کنند. من می‌گردم درخت کهنسالی را که دیگر زندگی‌اش را کرده است را پیدا می‌کنم و علامت می‌زنم تا نادر و سلیمان بروند برای قطع کردنش. جغد قهقهه‌ای می‌زند. مادر بزرگ اعتقاد داشت روح جنگل مادری است که از قطع درختانش که فرزندانش باشند شاکمی است و می‌آید از بچه‌هایش محافظت می‌کند و مانع از بریدنشان می‌شود. امشب چرا این طور شده‌ام و مدام حرفها و حدیث‌های مادر بزرگ توی سرم می‌چرخد؟ جنی شده‌ام

انگاری. جاده دارد به انتها می‌رسد. باید حواسم را جمع کنم. درختان کهنسال معمولن در همین حوالی دیده می‌شوند. جاده هم تمام شده و من توی تاریکی با این نور ضعیف ماه جلوتر نمی‌توانم بروم. باز صدای قهقهه‌ی عجیب جغد می‌آید. پایم به چیزی گیر می‌کند و سکندری می‌خورم و توی چاله‌ی بزرگی که جلوی پایم باز می‌شود، سقوط می‌کنم.

درد جدید

شاید بیماری تازه‌ای باشد. نمی‌دانم چه مرگم شده، داغ می‌کنم، سرد می‌کنم، شُرْشُر عرق می‌ریزم، خسته‌ام کرده. شب از خواب عمیق‌ام می‌پریم. می‌بینم خیس عرق شده‌ام. تازگی‌ها این علائم را پیدا کرده‌ام. یعنی چه مرگم شده. من خیلی دردکش هستم و همیشه با درد ا ختم. درد پا و درد کمر و معده درد. دردهایی با آنها زاده شدم و روز به روز بزرگ‌تر شده است. اما این داغ کردن و سرد کردن و شرشر عرق ریختن را نداشته‌ام. سر سفره نشسته‌ام تا ناهار بخورم. مادر نگاهم می‌کند و می‌گوید: «چته؟» می‌گویم: «نمی‌دونم چم شده داغ و سرد می‌کنم و خیس عرق از خواب می‌پریم. حوصله هم ندارم دکتر برم.» مادرم لبخند می‌زند و می‌گوید: « چیزی نیست داری یائسه می‌شوی.»

چشمهایی که آشنا می‌زد

نمی‌دانم چرا خیال کردم چهره‌اش آن همه آشناست. صورتی کشیده و گندمگون با آن چشمهایش. چشمهایی که رنگ دارند و ندارند. چشمهایی که آدم را در خودش غرق می‌کند. چشمهایی که آدم دوست دارد خیره شود و از نگاه کردن به آن چشمها دست نکشد. این چشمهایش بود که خیال آشنا بودن را به سرم زد. اما امان از وقتی که پرسیدم: « من شما رو جایی ندیدم؟ چقدر به نظرم آشنا می‌آیید. » که کاش زبانم لال شده بود و نپرسیده بودم. وقتی با صدای سرد و بی روح و زخمتش گفتم: « خیر، من شما رو جایی ندیدم. » چشمهای روشنش کدر شد. آن حس آشنایی از وجود من رخت برپست و جایش را حس سرد ناآشنایی همراه با فضولی گرفت.

پاهایم

پاهایم تا همین یک ماه پیش همراهان خوبی برایم بودند. یک ماه و سه روز پیش رفتم دیدن خواهرم که دانشجوی تبریز بود. رفتنی با قطار رفتم. توی تبریز هم با همین پاها محوطه‌ی خوابگاهشان را گشتم. یک روز با هم به خود دانشگاه و محوطه‌ی کلاس‌هایشان رفتم. برگشتنی سوار اتوبوس شدم. دوست داشتم کنار پنجره بنشینم. سرم را به شیشه تکیه بدهم و بخوابم. جایم را با بغل دستیم عوض می‌کنم. چرت می‌زدم که یک هو اتوبوس تشدید تکان خورد. من دیگر چیزی نفهمیدم. چشمانم را که باز کردم توی بیمارستان بودم و پاهای گچ گرفته‌ام از تخت آویزان بود.

آینه‌ی پیرنما

در آینه به خودم نگاه می‌کنم. آینه داد می‌زند: «پیری‌ات به سرعت دارد می‌آید. موهایت را نگاه کن. دارند سفید می‌شوند.»

چه آینه‌ی بدی که پیری‌ام را داد می‌زند. آینه‌ای که در آسانسور هتل آن شهر بلد نصب بود زیبایی‌ام را فریاد می‌زد. آینه‌ی بی‌موج و یک دست، صاف صاف. با تصویری شفاف و صاف‌تر از خودش.

یک بار دیگر به آینه‌ی پیرنما نگاه می‌کنم و توی ذهنم غرولند می‌کنم: «پیری‌ام را به رخم می‌کشی؟ خیره سر! من چه هیزم تری به تو فروختم؟». نفس عمیقی می‌کشم. عصایم سر می‌خورد. روی آینه می‌افتم. صدای خرد شدنش شاید هم خرد شدنم به گوش می‌رسد.

آزوهای مانده در خانه

هنوز هزاران آرزو در خانه مانده است. زمانه عوض شده است. مزاجها تغییر کرده است. دنیایی در موازات دنیای فعلی در حال تشکیل است البته تشکیل شده است. دیگر مادر شدن آرزوی خیلی‌ها نیست. زن می‌گوید من چه کم از مرد دارم. باید مثل او کار کنم. پا به پای او بدم. برای بچه دیگر وقتی نمی‌ماند. از مهریه‌ی نجومی هم دست نمی‌کشد. من اما آرزویی بودم که دوست داشتم خانه‌دار باشم. ازدواج کنم. بچه‌دار شوم و مادری کنم. اما شاغل شدم، ازدواج نکردم و مادر هم نشدم. آرزویی شدم با هزاران آرزو در دل.

این‌ها را می‌نویسم خوابم می‌آید و می‌خوابم و بعد خودم را به تختم می‌رسانم و خواب پسر بچه‌ای را می‌بینم که دارم با او بازی می‌کنم.

شای

پرنده‌ای صدایش را توی گلو غلتاند. انگاری آدمی است که
از دست روزگار شاکی است و صدا توی گلو انداخته و
می‌خواهد روزگار را فحش دهد.

روزگار صدایش در می‌آید: «من چی کار کردم؟ من بی
تقصیرم. هر چی شده خودتون کردید، پس سر من خالی
نکنید.»

آهی می‌کشم و آرام طوری که روزگار نشنود می‌گویم:
«هعی روزگار.»

نظراندازی

- به سرعت و نظر انداز خواندم.

+ چه چیز را؟

- مه نفوذناپذیر افسردگی در سیلی واقعیت را.

- به سرعت و نظر انداز خواندم.

+ چه چیز را؟

- هاج به زحمتی برات دارم را از دوران عاشقی همینگوی.

- به سرعت و نظر انداز خواندم.

+ چه چیز را؟

Essential Grammar In Use از Don't You? , Are You? ,Have You?-

- به سرعت و نظر انداز خواندم.

+ چه چیز را؟

- قل، قل، قل خواندن در صبح و شب را از حکایتها و ضرب‌المثها

وقتی وقت نمی‌کنی نیم ساعت مطالعه روزانه را داشته باشی معلوم است

که به سرعت و نظر انداز می‌خوانی.

دل‌گزش

حرفهایش دل آدم را می‌گزید. اسمش را هم گذاشته بود یک رو بودن. رک بودن. اصلن فکر نمی‌کرد که این رک بودن گاهی نیاز به ادب و احترام هم دارد. همه می‌توانند رک باشند و حرفهایشان را بدون سبک سنگین کردن بگویند. اما این هنر نیست. هنر این است که دل نشکنی.

به اینها فکر کرده بودم که وقتی باز حرفی زد که دلم را گزید، به او بگویم. دیدمش. شاد و خندان. دستم را گرفت. نوازشم کرد و گفت: «اومدم ازت تشکر کنم برای همه‌ی حملاتت. که تونستی گزندگی حرفامو طاقت بیاری.»

کدام یک اسیریم؟

در دام‌های آهن بافت دست و پا می‌زنیم. انسان‌ها اسیرمان کرده‌اند. البته خیال می‌کنند که اسیرمان کرده‌اند. آنها در این دام‌هایی که ما را اسیر کرده‌اند خودشان دارند زندگی می‌کنند. چه زندگی نکبت‌باری هم دارند. گرانی، فقر، دزدی، جنگ و دعوا. تازه هم ادعا دارند که ما را اسیر کرده‌اند و هم ادعا دارند عامل نکبت‌های زندگی‌شان را که شمردم ما هستیم. بله عامل نکبت‌های زندگی‌شان ما هستیم درست است. ما آنها را نرم اسیر کرده‌ایم. منبع موثق اخبارشان هستیم که آنها هر چه ما بخواهیم را منتشر می‌کنند. حکومت‌هایشان را روز به روز بزرگتر کردیم. رانت خواری را بین سیاستمداران‌شان راه انداختیم. سیاستمداران‌شان را برای خود و بقیه بزرگ جلوه دادیم. امنیت را برای یک عده خاص قرار دادیم. بردگی نوین به وجود آوردیم. حالا انسانها در خیال خوش خود بمانند که ما را در این دام‌های آهن بافت اسیر کرده‌اند. خود نویسنده هم اسیر داستانک ۵۵ است. همه اسیر و در اوهام آزادی.

باز هم؟

همه چیز مهیاست. آن زمان هم همه چیز مهیا بود. فردیناند ولیعهد اتریش- مجارستان کشته شده بود. صربستان و گوش نکردنش بود. امپراتوری روسیه متحد صربستان بود. امپراتوری آلمان متحد اتریش- مجارستان بود. حمله به فرانسه بود. امپراتوری بریتانیا هم بود. خیلی‌های دیگر هم بودند. نمی‌شود اسم ۳۵ تا را اینجا آورد. همه چیز مهیا بود. قدرت‌های بزرگ. دو اتحاد نظامی. جنگ تمام عیار. پرسنل نظامی. ۳۰ کشور. ۸۵ میلیون کشته. بمباران‌های راهبردی. قحطی. بیماری. درگیری‌افزارهای هسته‌ای. تو هم بودی. چه فرق می‌کند که پل بایمر باشی و با دوستانت تحت تأثیر سخنانی‌های میهن‌پرستانه‌ی معلمتان، داوطلبانه در ارتش نام‌نویسی کرده باشی. اما بررسی به این که در «جبهه‌ی غرب خبری نیست» و یک دست شکسته را بهتر از گلوله‌ای بدانی که به شکم خورده و آن را سوراخ کند. یا یوساریان «تبصره‌ی ۲۲» باشی که پزشکان در باره‌ات بگویند:

«آزمایش خون نداده.

-همین الساعه ازش بگیرین. با مریضی توی این وضعیت نمی‌شه خیلی خطر کرد. باید مدارک به قدر کافی داشته باشیم که اگه مُرد مشکلی پیش نیاد.»

حالا هم، همه چیز مهیاست. راستش اصلن نمی‌دانم کلمه‌ی مهیا بودن برای این وضعیت شوم و پر از هول و ولا به درد می‌خورد یا نه. اما فقط می‌دانم "کلاسیک روسی" و "نقشه‌ی آمریکایی" باز هم مهیاست. من می‌اندیشم باز هم جنگ خواهد شد؟

بنگر، بنویس و گوش فراده

بنگر، بنویس و گوش فراده. یک فرمان سه کلمه‌ای بود. هنوز اذان نگفته بود. تاریک تاریک بود. رعدی می‌غرید. برقی می‌جهید. این از نگریستن. نوشتنش از سرزدنش به اپلیکیشن‌ها ناشی می‌شد. سری به فیدیبو زده بود. هنرمند گرسنگی و خروج از هنرمند گرسنگی را ورق‌کی زده بود و مشخصاتش را در دفترش وسط صفحات صبحگاهی‌اش نوشته بود. حالا باید گوش فرا می‌داد. به چه چیز؟ صدای رعد صبحگاهی؟ زمینی که نفس می‌کشید؟ حال پریشان خودش؟ اضطراب و گرگرفتگی‌اش را می‌کاهید. یاد توصیه‌های توی "سیلی واقعیت" افتاد نفس عمیقی کشید. دستی به قلبش کشید. الا بذكر الله تطمئن القلوبی گفت و باز هم نوشت. نوشت وقتی که مضطرب می‌شوم.

مرداب کاوی

مرداب‌ها را می‌کاویدم، وقتی که از پنجره به بیرون می‌نگریستم، با نگاهم، با گوشم. حالا باید بنویسم که در مرداب چه بود؟ مرداب پر از گل‌های زیبایی بود که مرا به خود می‌خواندند. جلوتر رفتم. دستم را دراز کردم تا گل را بگیرم، لمسش کنم و شاید هم جدایش کنم و برای خودم نگهش دارم. انگاری گل دورتر رفت. من باز جلوتر و جلوتر رفتم. هر چه قدر من جلوتر می‌رفتم آن گل دورتر می‌شد. به خود آمدم شاید اصلن گلی در کار نبود! خواستم برگردم، دستم بالا نیامد توی گلِ مرداب گیر کرده بود.

میل و تمنا

کتابهایی که به میل و تمنا می‌خواندم، تا این جمله از ذهنم می‌گذرد، هادلی از توی کتاب "دوران عاشقی همینگوی" پیدایش می‌شود و می‌گوید: « تو خوب می‌دونی ارنست، که وقتی زمون یک مسابقه‌ی گاو بازی تموم می‌شه، ماتادور و گاو هر کدوم جداگونه راه خودشون رو می‌رن.» کتاب خوشش نمی‌آید. دلش می‌خواست قبل از هادلی بگوید:

«یه روز اومدی مثل موج دریا

♪♪ بوی پیرهنت مته خواب و رویا ♪♪

♪♪ سایه های نو رو شنهای ساحل ♪♪

پا به پا بی صدا غرق تمنا*»

ولی خب دل سوخته‌ی هادلی قدرتش بیشتر بود.

هادلی تازه ساکت شده که سرو کله‌ی جانور بلاتکلیفی از "فرهنگ اصطلاحات جانوران سیاسی" پیدایش می‌شود، به سرعت تکثیر می‌شود، با دوران بارداری کوتاه یک نژاد جدید تولید می‌کند به اسم تنش زایی. هند جگر خوار و ماجرایش هم از "حکایت‌ها و ضرب‌المثلها" پیدایش می‌شود. وصیت شهید عبدالعلی حق گو از "پایی که جا ماند" به گوش می‌رسد: «دلم می‌خواهد قبر نداشته باشم ولی اگر قبر داشتم روی سنگ قبرم بنویسن، نمی‌دانم کیست، گمشده‌ای در بقیع ایران، در حسرت زیارت بقیع.»

حدسِ دونیو در "هدایا" در مورد مادر بچه‌ی سر راهی که حالا البته نیست و مرده درست از آب در آمده و همان فریده است که بوساسو می‌گوید: «دونیو با من ازدواج می‌کنی؟».

سودای ازدواج را گریس قل چسبیده‌ی تی پی در "ما یک نفر" هم دارد و با بردارهای به هم چسبیده‌ی بانکر با ۲۱ فرزند هم‌ذات‌پنداری می‌کند. ته گزارش یک روز مطالعه صبحگاهی این مصرع آمده که نمی‌دانم از کیست؟: «از ساز تو این حال دلم هیچ شفا نیست.»

اگر کتاب بهداشت روان از آن سو چشمک نزده بود، به عنوان نماینده‌ی کتابهایی که با علاقه نمی‌خوانمش. می‌خواستم بگویم وقتی یک نیم ساعت کتاب خوانی ات اینهایی باشد که گذشت چرا کتابها را به میل و تمنا نخوانم؟

*ترانه‌ی تمنا از مرحوم بهنام صفوی

شعر و شعور

«شعر لطیف‌ترین بخش شعور آدمی است.» را می‌خواند و با خود فکر می‌کند عجب جمله‌ی جالبی. شعر دارد و شعور. با خود می‌اندیشد چه ارتباطی بین شعر و شعور وجود دارد؟ به سایت واژه یاب سری می‌زند و کلمه‌ی شعر را جستجو می‌کند. "موی انسان یا حیوان؛ مو" را رد می‌کند. از "ترانه، چامه، چکامه، رباعی، غزل، قصیده، کلام مخیل و نظم" هم می‌گذرد. به لغت‌نامه‌ی دهخدا می‌رسد و می‌یابدش: «شعر [ش] (ع مص) دانستن و دریافتن چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دانستن.» جواب همین جا بود دانستن و دریافتن چیزی.

شمع جمع بودن

در هر جمعی شمع اصحاب بود. لابد شمع جمع کن بود. توی جمع خانوادگی زبان محبت می‌ریخت، کم هم نمی‌گذاشت. از کوچک تا بزرگ گرفته محبت می‌کرد حتی اگر چیزی نداشت که هدیه کند، زبانی هدیه می‌کرد. بچه‌ها هم دوستش داشتند. با بزرگ‌ترها هم نه به اندازه‌ی کوچک‌ترها مهربان بود. سعی می‌کرد احترام همکارانش را نگه دارد. البته حواسش به همکارهای ناتویی بود که دنبال خر کردنش بودند. از آنها سعی می‌کرد دوری کند. در گروه مجازی هم با این که زود جوش می‌آورد اما باز شمع جمع کن بود و دوستش داشتند. اما مدتی است که توی خودش رفته و گوشه‌ی عزلت گزیده و فکر می‌کند آیا لازم است که جمع شمع اصحاب باشد؟ پس خودش چه؟

حرفی که کلمه شد*

انرژی بی پایانی در حرف زدن داشت. خوب و شیوا حرف می‌زد. همه‌ی تکنیک‌های فن بیان را رعایت می‌کرد. می‌گفت کلاسهای فن بیان نرفته است و فقط و فقط تمرین کرده است و با صدای بلند البته نه گوش کر کن کتاب خوانده است. سایت پر و پیمانی هم داشت. چند سال بود که حرف می‌زد و می‌نوشت. پادکستهایش شنوندگان خوب و پر و پاقرصی پیدا کرده بود همچنان که نوشته‌هایش خوانندگان خوبی. یک روز که بیدار شد متوجه شد صدایش در نمی‌آید. به خوردن شربت عسل متوسل شد. فایده نکرد. روزها گذشت. داروی دکترها هم اثربخش نشد و دیگر آن صدای پر از انرژی برای حرف زدن برنگشت. اما او دست از زندگی نکشید. حرف را به کلمه تبدیل کرد. نوشت و نوشت.

*این نوشته مربوط به ۱۴۰۱/۸/۶ است و بی ارتباط به اینکه تو کارگاه محتوا صدای استاد کلانتری در نمی‌آمد. من این را صبح نوشتم و عصری دیدم استاد کلانتری سرما خورده و صدایش در نمی‌آید. دچار عذاب وجدان شدم.

سکوت خوش بیان

سکوت خوش بیانی داشت. غرق در فکر می‌شد که چطور همراهی‌ات کند. نه غرق در هیپروت خودش. نتیجه‌ی سکوتش حرفی و سخنی بود که تو را آرام می‌کرد. اینجا چه همه‌مه است. من خودم هم قاطی این همه‌مه هستم. همه چیز مصنوعی است. حتی کله‌هایی که برای تأیید تکان داده می‌شود. قدرِ سکوتش را ندانستم. همه‌مه، هیاهویی که شبیه غارغار کلاغان بود برایم شیرین‌تر از سکوت او بود. او هم کم گفت. کم گفت. همه‌اش سکوت شد. سکوتی که دیگر بیانی همراه نداشت.

دائمی‌تر از بند ناف

مثل بند ناف با من به دنیا آمد، اما مثل بند ناف بریده نشد. شادی والدینم را به هم ریخت. پرستار و پزشک حاضر در صحنه را شوکه کرد. او باعث شد مردم از من بگریزند. شاید هم من از مردم گریختم. او سبب شد مردم به سختی با من مهربان شوند. او هیچگاه مرا ترک نکرد. اسم او دفرمیتی صورتم بود.

فاعل و مفعول

بردند، می بردند و می برند. تا این را شنیدم توی ذهنم پیچید: «چه چیز را؟ چه کس را؟ از کجا؟ به کجا؟». باز صدایی گفت: «بردند، می بردند و می برند.» باز کلمات به ذهنم هجوم آورد و گذشته و استمرار و حال استمرار را به چالش کشید. چه کسانی، چه کسانی یا چه کسی را بردند؟ چه کسانی و چه زمانی و چه کسانی را می بردند؟ چه کسانی، چه کسانی و چه کسی را می برند؟ شایدم هم کسی و کسانی نباشد؟ چه تلخ بود اما مفعولین بردند و می بردند، دیروز خود را فراموش کردند و فاعلین می برند شدند.

پا و ریشه

هنوز پا و ریشه نداشت. لابد دانه بود. دانه‌ای خشک. دانه‌ای که آب بهش نخورده بود. هنوز پا و ریشه نداشت. تازه پوستش شکاف خورده بود. تازه شروع کرده بود به تکان خوردن.

هنوز پا و ریشه نداشت. پوستی بود در حال شکافتن. جریانی بود در حال شکل گرفتن. ریختند. زدند. بردند. اشتباهی شعار دادند. پا و ریشه‌ی هنوز شکل نگرفته خشک شد.

خواب و کابوس

مرد آهی کشید. نوشت: «خوابی بود که در کابوس گذشت و کابوسی که در بیداری می‌گذرد.»

باورش نمی‌شد. چه کرده بود با زندگی‌اش؟ زنش را تارنده بود به امید معشوقی. باورش نمی‌شد که نمی‌تواند هر دو را داشته باشد. حالا زندگی خواب و کابوسی بود که در بین این دو عشق می‌گذشت. زنی که حاضر نشده بود دیگر با او بماند و رفته بود و خواب شده بود. معشوقی که خوشحال شده بود از جایگیری‌اش و زنش شده بود. کابوسی که باید با او می‌گذراند.

فریاد لایه لایه‌ی هستی

قلم داشت به صاحبش می‌گفت: «بیا یک جور دیگر شروع کن.»

مرد پشت میزش نشسته بود و قلم را در دست گرفته بود. کلی هم کتاب کنار دستش تلنبار بود. قلم شروع کرد به نوشتن: «برداشت و اندیشه‌ات را، لایه لایه‌های هستی‌ات را فریاد کن.»

صاحب قلم لبخندی زد و نوشت: «مدت‌هاست دروغ بر جهان حاکم شده است. لایه لایه‌ی هستی‌ام می‌خواهد این دروغ را فریاد کند. اما برداشت و اندیشه‌ام این دروغ را توجیه می‌کند. فریادم فرو می‌نشیند.»

تقلای بیهوده

گفت: «آرام باش جوان! کمتر تقلا کن. آرامش نداشتهی آنان را بیهوده و بیشتر بر هم نزن.» جوان سرش را بلند کرد و زن میانسال را نگریست. لبخندی زد. سنگی را روانه کرد. زن جاخالی داد. سنگ به دیوار خورد. جوان فریاد زد: «زن، زندگی، آزادی.»

محبت بستگان را پاس دار

زن روی تخت دراز کشیده بود. دوروبرش را نگاه کرد. دست پسرک ساکتش را در دست گرفت و نوازش کرد و گفت: « پسرم! تو مثل من نباش. کتاب زیاد بخون. فقط هم به خوندن اکتفا نکن. به نوشته‌های کتابها عمل کن. مثلاً اگر من به این جمله‌ی کتاب گوش کرده بودم چه بسا سرنوشت بهتری داشتم. "محبت بستگان را پاس دار." صبح جنازه‌ی زن را در حالی پیدا کردند که دستش در دست عروسکش بود.

آه از این سنگینی بار امانت

یادش نبود امانت عشق بود یا عقل. ولی سنگینی‌اش را حس می‌کرد. از وقتی دروغ کنار ساحل لباس راستی را دزدید. کار سخت شد. عشق گم شد. عقل هم. دعوایم نکنید. با علم و دانش بمب ساختید و بر سرمان ریختید. با علم و دانش ویروس و بیماری ساختید و مبتلایمان کردید. با علم و دانش برای همین بیماری درمانکی شاید درست کردید و گران برایمان فروختید. روز به روز داریم از قله بیشتر سقوط می‌کنیم. امانت دار خوبی نبودیم. فرشته‌ها هنوز هم منتظرند که یک امانت دار خوب پیدا شود. او که با عشق و عقل به قله برسد. ما که ندای آه از سنگینی بار این امانت‌مان بلند است.

مغاکِ ژرف

خدا بود. آدم تازه آمده بود. همه بودند. خدا بار امانتش را عرضه کرد. همه سکوت کردند. آدم اما سرخوش قبول کرد. خدا تامل کرد. بار دیگر امانتش را عرضه کرد. بار دیگر سکوت بود. سکوتی که خیلی به درازا نکشید و با گفتنِ من من آدم به هم شکست. شیطان نگاه می‌کرد. منتظر پس گردنی خدا پشت گردن این موجود عجول بود. اما خدا پس گردنی که نزد دستور داد بر این موجود عجول خاکی سجده کنید. شیطان سجده نکرد. دردش گرفته بود. آتش غضبش شعله می‌کشید. این گونه بود که مغاک بین خدا و شیطان در گرفت. برای انسان مغاک این دو قطب آنگاه ژرف‌تر می‌شود که از خدا دور و دورتر می‌شود و خود را تسلیم قطب شیطانی می‌کند.

تلاشی عظیم

اگر چه گاه، می‌دانی تلاشی است عظیم. مرد آهی کشید
نفسی تازه کرد و ادامه داد: اما باید ادامه دهی، در این
تلاش است که تو ساخته می‌شوی و از ساخته شدن نباید
گریز داشته باشی.

دنیایی گم در غبار

دنیایی گم در غبار بود. انواع غبارها هجوم آورده بود. غبار کبر و غرور از یک طرف. غبار جهل از طرف دیگر. غبار جهل لباس مجلی پوشیده بود. پر از زرق و برق بود و اسمش را علم گذاشته بود. حسد، خیانت و جنایت هم بودند. چشم، چشم را نمی‌دید، هجوم سنگین بود. خیلی هم سنگین بود. چکار می‌شد کرد؟ کجا بود آن بلد که بتواند از این همه غبار عبورت دهد؟

صدایی گفت: «خودت، آگاهی‌ات، خود سازی‌ات چاره ساز است. آن بلد را وقتی می‌یابی که خود را یافته باشی.»

منقاش و فکر

از ورای هزاران پرسش سرگردان، از میان هزاران فکر لولنده با منقاش بیرون بکشی زاویه‌های ذهن و دلت را باز کنی. صدای فکری که می‌خواهد این جمله‌ها را داستان کند در می‌آید: « کمی این منقاش را کمتر فشار بده لامصب. درسته من آدم نیستم اما دردم می‌گیره و درد دارم. چیه هر روز عبارت‌های بی‌ربط رو می‌ذاری جلوت و هی وادارم می‌کنی ازشون داستانک در بیارم. بابا خسته شدم. خودت بشین ابتکار و خلاقیت به خرج بده به چیزی خلق کن از صفر دیگه. ادامه دادنم شد کار؟»

هیچ انگاری و غم

خسته بود. سعی کرده بود زندگی را آسان بگیرد. خوبی کند. بگذرد. همچون کودکان بدیها را یا نبیند یا زود فراموش کند. حالا داشت ناجوانمردیها را، معامله‌گریها را، ندیدن خوبیهایش را، خنجر خوردنها را می‌دید. غم به سراغش آمده بود و او با خود می‌گفت: «اگر چه زندگانی را حتی به هیچ انگاری باز گرفتاری.»

پل پر ترکی

یک زنی بود دوست داشت همه را دوست داشته باشد. همه هم او را دوست داشته باشند. شروع کرد به پل زدن بین دوستانش و خودش. خودش و خانواده‌اش. پل را اما محکم بنا نمی‌کرد. تا سوءتفاهمی پیش می‌آمد یک جای این پل می‌شکست. حالا از ارتباطات این زن پل پر ترکی جابجا شکسته باقی مانده است.

جان و نام

صدا توی گوشش می‌پیچد: «فرزند! تنها "جان" نیست که خطر می‌کنی، "نام" را نیز.» توی تاریکی به دیوار رو به رو چشم می‌دوزد و نگاه می‌کند. باورش سخت است اینجا چه می‌کند؟ توی این سیاه چاله. صدای کم جانی باز توی وجودش می‌پیچد: «فرزند! تنها "جان" نیست که خطر می‌کنی، "نام" را نیز.» حالا دارد باورش می‌شود. این چند مدتی که توی این سیاه‌چاله است از هیچ دوست و رفیقی خبری نشده است. همان‌ها که هر چه از پدر مانده بود را به پایشان ریخته بود. حالا آس و پاس اینجا روزگار می‌گذراند. اطراف را باز از نظر می‌گذراند. این چند ساعت باقیمانده را هم باید بتواند بگذراند با همین جمله (فرزند! تنها "جان" نیست که خطر می‌کنی، "نام" را نیز) تا پای دار.

غنائی تجربه

سرش پر از غوغا بود. هر کدام از افکار لباسی به تن کرده بودند و سر و صدا راه انداخته بودند. سرش حمام عمومی بود که هر فکری داشت توی هوای بخار گرفته‌ی ذهنش بی توجه به دیگری کار خودش را می‌کرد و همه‌ی راه می‌انداخت. کلافه به کاغذ پناه آورد. فکر اول را با یک جمله سرجایش نشانده. فکر دوم هم در قالب جمله‌ای دیگر کنار نشست. نوشت و نوشت. همین‌طور کلمه بود که می‌جوشید. هر کلمه‌ای که روی کاغذ جاری می‌شد، اضطرابی بود که به بند می‌آمد و کلافگی‌ای بود که محصور می‌شد. حس خوبی پیدا کرده بود. پر از تجربه‌ی ناب خلاصی و رهایی. به ساعت نگاهی کرد. وقت نوشتن داشت تمام می‌شد. نوشتنش را این‌طور تمام کرد: «گمان ندارم گاه و جای دیگر چنین غنائی تجربه‌ای به دست آید.»

دلتنگی اندر بازدید

چه جمله‌ی پیچیده‌ای. حالا من این (برای دید و بازدیدهایی که در آن زمان دلتنگی می‌آورد دلتنگم) رو چطور تبدیل به داستانک کنم؟

+چی می‌نویسی؟

-دلتنگی.

+تو اصلن دل داری که دلتنگ باشی و بدونی دلتنگی چیه؟

- چرا ندارم خوبش هم دارم. تازه از نوع دید و بازدیدش.

+چی؟ خدا رحم کنه. دید و بازدید کجا بود. تو حتی عیدها هم دید و بازدید انجام نمی‌دی چه به وقت عادی‌اش.

-بحث اصلن به دید و بازدید ربط نداره خب. ببین به دلتنگی موقع دید و بازدید. فکرش رو بکن شاید همین دلتنگی موقع دید و بازدید نمی‌گذاره من دید و بازدید برم.

+چه می‌دونوم والا. چه بهانه تراشی و دلیل تراشی جالبی.

خاطره بافی

در کش و قوس آن بودم که از تجربیاتم در قالب خاطره بگویم. مثال پشت مثال می‌زدم تا بهتر یاد بگیرند. می‌گفتم یک خاطره این که عوارض داروهای مصرفی بیمارمان شبیه علائم بیماری‌اش بود، اجازه‌ی کنترل علائم حیاتی نداد و ما هم درست گزارش نکردیم. بدون تشخیص عوارض مرخص شد و چند ماه بعد با حال بعد بستری شد و به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شد و فوت کرد. یا توی قسمت محاسبات دارویی گفتم باز یک خاطره که پرستاری دوز هپارین را اشتباه حساب کرده بود بیمار دچار خونریزی شد. شانس آوردند که انتی دوتش را می‌دانستند. به بخش اکسیژن درمانی رسیده بودیم و داشتم ماسک ونچوری را توضیح می‌دادم. با تاکید گفتم این ماسک برای بیماران مبتلا به بیماری‌های انسدادی ریه استفاده می‌شود اگر گفتید چرا؟ برگشت گفتم: « برای این که با مریض خاطره بسازیم.»

صدای تنبل کشدار

با صدای تنبل کشدارش داشت روی مخ من راه می‌رفت. به صدای خود می‌بالید. خودش را می‌کشت تا حروف را درست از مخرج ادا کند. همان طور که استاد فن بیانش گفته بود. س با ش تداخل می‌کرد. تم و تیمپو و آهنگ‌ها قاتی می‌شد. ولی خودش فکر می‌کرد می‌تواند از آینده سازان صنعت دوبلور کشور باشد. خلاصه اوضاعی بود. توی ذهنش تصور می‌کرد تنها هواخواهش برایش می‌خواند: «دلم می‌خواد بدونی، دلم می‌خواد بدونی»

روایتِ فعل

برای به کرسی نشاندن روایت خودشان جد و جهد می‌کردند. کدام روایت؟ اصلاً روایتی در کار نبود. هر چه بود فعل بود. زدن، کشتن، مردن، قبلش دروغ گفتن، قبل‌ترش دور بودن از مردم، قبل‌ترش مصلحت را برگزیدن. فعل بود، حاضر نشدن، نیامدن، سپردن به ادمین، سرودن، گریه کردن، خندیدن، بغض کردن، خفه خون گرفتن و مردن. این‌ها هیچ‌کدام روایت نبودند فعل بودند که به گونه‌های مختلف روایت می‌شدند.

صبح وقار و آرامش او

در پناه وقار و آرامش او همه چیز آرام بود. هر کس کار خودش را می‌کرد. آن که کارگر بود، سرکار خودش می‌رفت. به اندازه‌ی زحمتی که می‌کشید درآمد داشت و خوب زندگی می‌کرد. آن که بنا بود هم. همه هم راضی بودند. کسی به کسی ظلم نمی‌کرد. کسی به کسی زور نمی‌گفت. خانه‌دار از خانه داریش راضی بود. کاسب از کاسبی‌اش. جنگی در کار نبود. کشت و کشتاری نبود. قحطی نبود. کودکان نمی‌مردند. زندگی در صلح و صفا جریان داشت. امان از صبحی که هنوز او نیامده بود.

تمارض ادامه‌دار

چند ضربه‌ی آرام و کم جان به در خورد و در باز شد. پیرزنی که برگه‌ای دستش بود وارد شد. برگه را طرف زن که روانشناس بخش بود دراز کرد و گفت: - خانم تو رو خدا با دکتر حرف بزن اینو عوض کنه. با این برگه بهش کار نمی‌دن. روانشناس خلاصه پرونده را گرفت و به تشخیص درج شده در خلاصه پرونده نگاه کرد. تشخیص malinger disorder بود. روانشناس گفت: - خانم این رو چه طور گرفتید؟ زن با ناله جواب داد: خانم همش مریض می‌شد بستری می‌شد. برای همین هم سربازی نرفت. روانشناس جواب داد: - خب مادر جان معلوم نیست که باز تمارض ادامه دار نداشته باشه. دو روز بره سر کار باز بیاد بستری شه و استعلاجی بگیره. به هر حال حق بده به مردم.

چشم‌های گشاد ناباور

چشم‌های گشاد ناباورش را دور و اطراف چرخاند. از دیدن خرابه‌های دور و اطرافش حیرت کرد. همه چیز ویزان شده بود. سقف خانه‌ها فروریخته بود. دیوارها ترک برداشته بود. همه جا خاک بود. چه کسی اینجا را این چنین کرده بود؟ به خودش نگاهی کرد. داشت دنبال خودش می‌گشت. خشت به خشت اولین خانه را خودش ساخته بود. حالا چه؟ خشت به خشت خانه‌اش را هم خودش ویران کرده بود؟ از مردمانش هم خبری نبود. تنهای تنها مانده بود و داشت دنبال خودش می‌گشت.

گنجشک فراموش کار

گنجشک قصه‌ی ما خیلی بلا بود. خانگی شده بود. خودش را به سر و روی پسر بچه‌ی خانه می‌کشید. پسر بچه سرش را پایین می‌آورد و به گنجشک می‌گفت: «به کله‌ام بوس بزن» و گنجشک به کله‌اش نوک می‌زد. گنجشک فراموش کرده بود که همه پسر بچه خانه نیستند. یک روز که برای خودش بازی می‌کرد و از لبه دیوار پایین می‌پرید و بعدش جست می‌زد و چرخی می‌زد و به هوا برمی‌خواست یک هو خودش را در مشت گربه اسیر دید. ای وای امان از این گربه. جیک جیک صدا کرد. پسر سریع خودش را به گربه رساند و آرام کنار گربه نشست و نوازشش کرد و گفت: «حالا پیشی گربه‌ی من رو آروم پس می‌ده مگه نه؟». گربه مشتش را باز کرد. گنجشک از توی مشت گربه زمین افتاد.

عاقبت نوک چین و مچ بگیر

دروازه بانی بود. پدر تیم را درآورده بود. تا کسی می‌خواست حرفی بزند، می‌پرید وسط و حال طرف را می‌گرفت. یا مدام سعی می‌کرد زاغ سیاه همه را خوب بزند. خلاصه از این نوک می‌چید و از آن مچ می‌گرفت. هم تیمی‌هایش یک روز ریختند سرش و تا جا داشت زدندش. نوش جاننش. حالا می‌رود و اخلاقش را درست می‌کند.

کافه فوف فوف

گره‌وار به همه فوف می‌کرد. یکی از این همه خواهرش بود، یکی هم دوستش. از دست فوف فوف‌هایش کلافه شده بودند. آخر صبر آدم هم حدی دارد، چقدر تحمل کنند که این خانم‌هی فوف فوف کند؟ خواهر فوف و فوف خانم و دوستش با هم قرار دور از چشم او تنظیم کردند. چند روز بعد هم باز با هم قرار داشتند و این بار فوف فوف کن را هم به محل قرار خود دعوت کردند. دوستش عکس یک کافه را فرستاد و برایش نوشت: «عزیزم تو کافه فوف فوف منتظریم زود خودت رو برسون.» تا اسم کافه را دید، ذوق زده پا شد و آماده شد. اسنپ گرفت و خودش را به کافه رساند. در ورودی پیش خدمتی در را برایش باز کرد. فوف فوفی کرد. احتمالان با فوف فوف داشت خوشامد می‌گفت. با تعجب از کنارش گذاشت توی سالن به کسانی که دور صندلی‌ها نشسته بودند نگاهی کرد دوستش را ندید. زنگی به دوستش زد و خبر داد که قدم به کافه گذاشته است. دوستش گفت: «عزیزم بیا بالا.» از پله‌ها که بالا می‌رفت صدای اوف اوف کسانی که پایین می‌آمدند را شنید. خواهر و دوستش را دور یک میز دید. تا رسید و خواست بنشیند افراد نشسته دور میزهای دیگر شروع به فوف فوف کردند. صدای فوف فوف هر لحظه بیشتر می‌شد. صندلی را کنار کشید و رویش نشست به امید این که فوف فوف قطع شود. با یک مکث کوچک دوباره صدای فوف فوف شروع شد. توی محاصره افتاده بود. کلافه بود.

اندر کف با کفایت ما

جانم برایتان بگویم که ما این ترم کارآموزی نداشتیم و چون ممکن بود ساعات تدریسمان کامل نشود، مکرراً موضوع را به معاون محترم آموزشی مان یادآور شدیم. ایشان هم وقتی اصرارهای اینجانب را رویت فرمود، یک واحد سنگینی را از استادی گرفت و به من پیشنهاد کرد. اینجانب که شدیداً از این که با نپذیرفتن این واحد فردی ناتوان جلوه کنم وحشت داشتم، پس از کلی تعارفات غیر مستقیم که آیا استاد ناراحت نمی‌شوند که فقط یک ترم این درس را ما بگوییم و ترم بعد به خودشان واگذار شود؟ درس را پذیرفتیم و ارائه‌ی این درس به کف با کفایت ما سپرده شد. یک ماهی را با فشار کاری زیاد و با استرس زیادتر گذراندیم. یک روز که حوصله هم نداشتیم پس از حضور و غیاب به دانشجویان مکرم و مکرمه فرمودیم که حاضریتان را زده‌ایم لطفاً یا ساکت باشید و گوش فرا دهید یا کلاس را ترک فرمایید تا از سردرد ما کم شود. دانشجویان که صحبت اینجانب را بسیار جدی تلقی نکردند به صحبت و هیاهوی خود ادامه دادند. اینجانب جمعیت کلاس را با اخراج با لحنی مؤدبانه به نصف رساندم و کلاس را با شادی روح و جسم به پایان بردم. فردایش به دفتر معاون محترم احضار شدیم. مآوقع را که دانشجویان همان عصر و در لحظه‌ی اخراج تعریف کرده بودند که مجدد به سمع و نظر معاون محترممان رساندیم. ایشان فرمودند که شما تا اینجا هم خیلی به زحمت افتادید و ما بقی را به کف با کفایت اساتید دیگر واگذارید و به برنامه‌های دیگران که خدمتتان عرض خواهیم کرد برسید. این گونه شد که عدو شد سبب خیر.

برای تو می نویسم از تنهایی

نامه‌ایی که ارسال نشد

من در حرف زدن با تو فرار از تنهایی را می‌جویم. نمی‌دانم برای تو تنهایی چگونه معنی پیدا می‌کند؟ برای من تنهایی یعنی خودت باشی و خودتو نه این‌که کسی را نداشته باشی. خیلی‌ها هستند. مادرت هست. خانواده‌ات هستند. هوایت را هم دارند. ولی باز تو احساس تنهایی می‌کنی. تنهایی که اگر بگویم از لحظه‌ی لمس نبض بی‌تپش خاک سردی که پدر زیر آن آرامید، شروع شد دروغ گفته‌ام. اما آن لحظه بود که شدت گرفت. مدام جلوی چشمم آمد که مادرت هم برود چه؟

عذاب وجدان هم بر این تنهایی سوار می‌شود و اوضاعم را بیشتر به هم می‌ریزد. خودم را آدم معتقد به خدا می‌دانم. خوب هم باورش دارم. برای همین وقتی می‌نویسم من در حرف زدن با تو فرار از تنهایی را می‌جویم، نگران می‌شوم. اصلاً من معتقد به خدا باید از تنهایی بترسم و برای تو بنویسم؟

بازار گریستن

بازار گریستن داغ بود. تو رفته بودی. خواهرهایت خون می‌گریستند. دخترهایت به جز او هاپهای می‌گریستند. یکی هم با صدا می‌گریست. زوزه می‌کشید و جیغ می‌زد و می‌گریست. کاری که هیچ وقت او مرتکبش نشده بود. او آرام ایستاده بود. حتی خاموش هم نمی‌گریست. ولی چقدر دلش می‌خواست می‌توانست خوش بگرید. یک خوش گریستی که ساعتها، روزها و حتی ماهها دوام بیاورد و این بغض لعنتی چون استخوان مانده در گلو را بشورد و ببرد. کاش در لحظه‌ی آخر قبل از بیهوش شدنت آخرین خواهشت از او خنده گریستن نمی‌شد. آن وقت او هم این نقاب بر چهره‌اش نبود. می‌توانست با صدا بگرید. شاید هم های های گریه کند. هیچ وقت ادعای خون گریستن نکرده بود اما گریه خندیدن را خوب خوب بلد بود. آیا باید گریه خنده سر دهد؟ یا به سکوت خود ادامه دهد؟

ایران و کشور

ایران نگاهی کرد و گفت:- چی از جونم می‌خوای هی صدام می‌کنی. قصه همون بود که مادرت تعریف کرد. بگو مادرت چی گفت؟ آیا نگفت که من و کشور عاشق هم بودیم؟ نمی‌دونم من عاشق بودم و اون معشوق؟ یا من معشوق بودم و او عاشق؟ این قدر عاشق و معشوق بودیم که اجازه ندادیم هیچی بینمون فاصله بندازه. حتی بچه. حساب کن تو روستا بچه نیاری، چی می‌شه؟ مدام پشت سرت می‌گن اجاقش کور بود. ولی اینقدر عاشق و معشوق بودیم که نشنیدیم. تو روستای ما رسم نبود زنا برن صحرا و چوپونی کنن. من اما با کشور می‌رفتم. یه روز تو پام تیغ خورد و خون اومد. کشور داشت از حال می‌رفت. خیلی باهاش کلنجار رفتم که قبول کنه چیزیم نشده. همش قربون صدقه‌ام می‌رفت و می‌گفت ایرانم کاش من مرده بودم و به پای تو خاری نمی‌رفت. من چه شانسی آوردم که تیغ و خار به پای اون نرفت. وای چه شانس بزرگتری آوردم که من اول مردم. پیر شده بودیم. من پیرتر از اون. اون سرحال و قبراق بود. به مرگ طبیعی مردم. یه شب که خوابیدم دیگه پا نشدم. کشورم چند روز بیشتر طول نکشید که بیاد پیش من. اولش گیج بود نفهمیده بود من دیگه نیستم. وقتی فهمید ماتش برد. تو همون مات هم موند و دو روز بعد دیگه چشمات بسته شد و نفسش قطع شد. حالا پیش همیم. اینقدر به من فکر نکن و آه نکش. الان باعث شدی فقط من تو فکر تو باشم و جای کشور خالی باشه. برا من تحمل تنهایی حتی تو فکر تو هم سخته.

هم زخم است و هم مرهم

هم زخم است و هم مرهم. هم زخم است و هم مرهم. باید داستان شوی. شخصیت بسازم بلکه بتوانم این وقعه را بشکنم و داستانت کنم. نه داستان داستانت کنم. می‌نویسم. عادت نداشت عصرها از خانه بیرون بیاید. ولی چاره‌ای نبود. ته کفشش شکسته بود و آب وارد کفشش می‌شد. رفت کفش را خرید و خواست برگردد همه جا شلوغ شد. روز فراخوان اعتراضات بود. خواست توی مغازه بایستد که صاحب مغازه گفت: «خانم برو بیرون تا مغازه رو ببندم الانه که می‌آن مغازم رو به آتیش می‌کشن که چرا بازش کردی.»

خب چه ربطی به زخم و مرهم داشت؟

این طوری می‌نویسم: از چاقو می‌ترسید. پدرش را چاقو از پا در آورده بود. دوان دوان از کوچه آمد و وارد خانه شد. خیلی شاد بود. در اتاقی که مادر داشت خیاطی می‌کرد سوزن توی پایش رفت. کامل پایش نرفته بود. بردندش اورژانس و با چاقو از پایش سوزن را بیرون کشیدند و پایش را بخیه زدند.

این‌ها چیه نوشتم؟ برم سراغ گوگل ببینم چی می‌آره.

تا تایپ می‌کنم هم عشق است و هم مرهم. خود گوگل پیشنهاد بهتری می‌دهد:

«چه شگفت است عشق که هم زخم است هم مرهم | ایران درودی.»

لعنت بر دهانی که بی موقع باز می شود

مجلس داشت. آخر منبر برای هزینه‌های مرزداران درخواست کمک مالی کرد. کسی به حرفش گوش نکرد. جلسه را که ترک کرد. مردی که می‌شناخت مبلغی به دستش داد. خوشحال شد. فردا در منبر اسم شخص را گفت و کمکش را فاش کرد. مرد همان وقت پا شد و گفت: «پول مادرم بود الان از من خواسته لطفا پول را برگردانید.» مرد پول را برگرداند. بعد از جلسه مایوس داشت می‌رفت که مرد با همان دو کیسه پول جلویش سبز شد و گفت: «لطفا صدایش را در نیاور تا هم مشکل تو حل شود هم من رسوا نشوم.»

دهانی که باید بسته شود

تا گفتم به بیمار می‌گوییم دهانت را بند و درجه را زیر
زبانت نگه دار، از خنده روده‌بر شد.

کوچه‌ی ما

یک کوچه‌ی بن بست داشتیم. همسایه‌های خیابان هم از کوچه‌ی ما دور نبودند. تابستان بود. ماه رمضان. اشرف آقا هر روز سحر زنگ در را می‌زد و با گفتن وقت سحریه خواب نمونی به سراغ در بعدی و همسایه بعدی می‌رفت. یک شب مهمان داشتیم. دیر خوابیدیم. تا نخواستیم صدای زنگ در آمد. اما از صدای آقای اشرف خبری نشد. دوباره زنگ خانه به صدا در آمد. پدر خودش را به دم در رساند. صدای آرام‌گریه زنی و یا ابالفضل گفتن پدر آخرین چیزی هست که از زنگ‌های سحری اشرف آقا یادمان مانده است.

آرامش با بالابر

مشی و مشیانه دنبال آرامش بودند. تصمیم گرفتند با بالابر در طبقات بالای آفاق آن را جستجو کنند. بالابر تسمه پاره کرد. مشی و مشیانه از ترس سقوط هم را سخت در آغوش گرفتند و آرامش را در لحظه‌ی سقوط تجربه کردند.

سگ من

آن سالها که وضع مالی‌ام رو به راه بود، سگی داشتم از جنس لابرادور رتریور. رنگش شیری بود و گوش‌هایش قهوه‌ای بود که کامل برگشته بود. رنگ پشتش هم به قهوه‌ای روی گوش‌هایش میزد. هیکل ورزشی داشت. چشم‌های مهربانی هم داشت. انگاری محبت را می‌فهمید. یک روز مهمان داشتم. از همسایه‌ها بود. من که قبلاً ندیده بودمش. خودش می‌گفت همسایه‌مان است. مهمان ما از این سگ خوشش آمد و هی سگ را نوازش کرد و نوازش کرد. سگ هم جواب نوازش‌هایش را با تکان دادن دمش نشان می‌داد. همسایه بعد از آن تقریباً هر روز به سگ من سر می‌زد. اصطلاح جالبی هم داشت و می‌گفت: «سگ شما چقدر آدم شناس است.»

یک روز همسایه که سگ را نوازش کرد و رفت. سگم شروع به زوزه کشیدن کرد. زوزه پشت زوزه بود که می‌کشید. زوزه‌ای تلخ و ناراحت کننده. سریع به دامپزشک رساندمش. دامپزشک معاینه کرد و گفت: «دچار مسمومیت حاد شده، من معده‌اش رو الان شستشو می‌دم. ولی نمی‌دونم خوب میشه یا نه. عجیبه این هفته این سومین سگی هستش که با این علایم آوردنش. شستشوی معده جواب نداد و سگ لابرادور رتریوری من دیگه چشمانش را باز نکرد. از آن همسایه هم دیگه خبری نشد.»

دنده‌ی راست

غلت زد روی دنده‌ی راست خوابید. با خود فکر کرد چرا بیدار شده؟ یادش نیامد. چشمهایش را بست و آرزو کرد حالا که روی دنده‌ی راست خوابیده کابوس نبیند. درست است که یادش نمی‌آمد چرا بیدار شده ولی چند شب بود که تا چشمش را می‌بست کابوس می‌دید. حالا تا غلت زد و روی دنده‌ی راست خوابید چشمهایش گرم شد. رنگها دعوا را با هم شروع کردند. بارها خواب دعوی رنگها را دیده بود و پریشان از خواب پریده بود.

گوش شنوا

زن گفت: «همه‌اش من حرف می‌زنم تو گوش می‌دهی، از حرفام خویشت نمی‌اد؟ به چی داری نگاه می‌کنی؟ گوشت با منه؟»

مرد دست زن را گرفت و لبخندی زد. زن صدای مرد را شنید که می‌گفت: «به قشنگی‌ات دارم نگاه می‌کنم. گوششتم با توئه. سکوت می‌کنم که بیشتر بگی.» بادی از پنجره باز داخل اتاق وزید. قاب عکس کنار دست زن افتاد. زن با صدای افتادن قاب عکس از خیالش بیرون آمد.

مرد جوان مشتاق

مرد جوان به کتابفروشی می‌رود. اشتیاق به خریدن کتاب از چشمانش زبانه می‌کشد. از قفسه داستان و رمان شروع می‌کند. چند تا کتاب داستان و رمان را برمی‌دارد و ورق می‌کند و یک صفحه‌ای از چند تا را می‌خواند و بعد به سراغ قفسه‌های دیگر می‌رود و دوباره به سراغ قفسه داستان و رمان می‌آید. کتابفروشی خلوت است و آقای کتابفروش توانسته زیر نظر بگیردش. برای همین صدایش می‌کند و می‌پرسد: «می‌تونم کمک‌تون کنم؟» مرد جوان من و منی می‌کند و می‌پرسد: «مجموعه داستان‌های کوتاه چخوف رو با ترجمه‌ی سروژ استپانیان دارید؟ قیمتش چقدر می‌شه؟»

کتابفروش کنجکاوانه به مرد جوان نگاه می‌کند و می‌گوید: «تازه خوندن و نوشتن رو شروع کردی درسته؟» مرد جوان سرش را پایین می‌اندازد و با تکان سر بله‌ای می‌گوید. سکوتی برقرار می‌شود. کتابفروش می‌رود و با جلد اول داستان‌های چخوف برمی‌گردد و می‌گوید: «بخون تمومش کردی بیارش و جلد دوم رو ببر.» مرد جوان خوشحال از کتابفروش کتاب را می‌گیرد و ورق می‌زند و بعد شماره تلفن و نامش را روی برگه‌ای می‌نویسد و به کتابفروش می‌دهد و از کتابفروشی خارج می‌شود. صدای ترمز ماشینی توجه کتابفروش را جلب می‌کند. صدای فریاد مردی را می‌شنود که می‌گوید: «حواست رو جمع کن. جا قطعی بود برا کتاب خوندن.»

پیرمرد و شمع

کارگاه شمع سازی دکان کوچکی بود. پیرمرد آه در بساط نداشت با ناله سودا کند. کارگاه شمع سازی دکان کوچکی بود. پیرمرد این کارگاه را با چنگ و دندان سرپا نگه داشته بود. پسرهایش اصرار داشتند که او مغازه را بفروشد. منطق درستی هم داشتند. می‌گفتند: «آخه بابا تو دنیای برق و شمع‌های برقی و تزئینی کی خریدار شمع‌های ساده‌ی توئه؟ بیا مغازه رو بده اجاره و خلاص شو». از پسرها اصرار و از پدر انکار. پیرمرد به کار خودش ادامه داد. یک روز توی شهر پیچید که مسابقه‌ی بزرگترین شمع با عجیب‌ترین طرح برگزار خواهد شد. پسرها آمدند سراغ پدر. پدر را کنار شمعی بزرگ با طرح عجیب یافتند. شکل شمع بسته به زاویه‌ی نگاه عوض می‌شد. پسرها مدتی محو شمع بودند. بعدش رفتند سراغ پدر. پدر را برای همیشه ساکت یافتند.

خانه‌ی زهوار در رفته

دختر جوان از حمام در آمده بود. روی ایوان طبقه‌ی بالای خانه‌ی قدیمی زهور در رفته ایستاده بود و موهایش را با حوله خشک می‌کرد. موهایش پر پشت بود. خشک کردنش طول می‌کشید. از یک جا ایستادن خسته شد. با آهنگی که در ذهنش پلی می‌شد شروع به چرخیدن کرد. حواسش به جر جر زیر پایش نبود. با آهنگ جاری در ذهنش زمزمه می‌کرد و دور خودش می‌چرخید و حوله را به موهایش می‌کشید که ناگهان کف تخته‌ای زیر پایش از هم وا شد و دختر سقوط آزاد کرد.

درد راونزاد

در بخش جراحی بیمارستان، در اتاق عمل، روی تخت به پشت دراز کشیده بود و سرم بهش وصل بود. درد نداشت. اما فیلم درد داشتن را انقدر خوب بازی کرده بود که همه قبول کرده بودند که درد شدیدی دارد، که امانش را برده است. اورژانسی بستری‌اش کرده بودند و برایش آزمایشهای لازم را انجام داده بودند که خب معلوم بود چیز غیر طبیعی را نشان نداده بود. سی تی اسکن اورژانسی هم چیزی نشان نداده بود. این درد نامعلوم مادرش را که زیاد تحویلش نمی‌گیرد را هم به بیمارستان کشانده است. یک قدم مانده که اگر خوب نقشش را بازی کند آپاندیسش را عمل می‌کنند و در می‌آورند و این طوری می‌تواند یک ماه هم استعلاجی داشته باشد. دکتر جراح پیدایش می‌شود و می‌گوید: «من چیز غیر طبیعی پیدا نکردم برای همین برت می‌گردونم بخش. برات مشاوره روانپزشکی نوشتم تا همکارم بیاد و معاینات کنه. من فکر می‌کنم درد راونزاد است و درد جسمی نیست.

خروج از کما

بعد از سالها از کما خارج شد. اولش یادش نبود کیست و کجاست؟. به ذهنش فشار آورد. تصاویر مبهمی در ذهنش پدیدار شد و کم کم جان گرفت. یادش آمد پایش را روی پدال گاز فشار داده بود که نگذارد او را از چنگش در بیاورند. بعد دیگر نفهمیده بود چی شده. حالا بعد از سالها چشم گشوده بود. آرام ناله کرد: «تهمینه».

صدایی ذوق زده گفت: «ایرج من تهمینه‌ام، چقدر خوشحالم که بلاخره چشمتو باز کردی.»

زنی شجاعت یافت

مرد زنگ زد و اصرار کرد زن را ببیند. زن طفره می‌رفت. نه دلش می‌خواست زیر بار حرف مرد برود. نه جرأت نه گفتن داشت. حریف اصرار مرد نشد و پذیرفت سر قرار برود. مرد سر قرار بود. روبرویش پسر جوانی ایستاده بود. پسر بدون این‌که سرش را بلند کند. برگه‌ای طرف مرد گرفت و گفت: «مادرم همه چی رو بهم گفت و این نامه رو داد برسونم. دست از سر مادرم بردار.»

موش کوچولوی مهربان

صاحب سیرک وسط صحنه سخته کرد و بر زمین افتاد. حیوانات سیرک افتادن صاحب سیرک را دیدند. برای خودشان جشنی به پا کردند خرس بامزی با خوشحالی از وسط حلقه‌ی آتش پرید. لاک پشت شلمان چشمان خواب آلودش را باز کرد و با یک پا دور خودش چرخید و به سبک خودش رقصی کرد. اسکروچ میمون از این حلقه به حلقه‌ی دیگر پرید. میلا و میشا دو روباه سیرک هم دست هم را گرفتند و دور پیرمرد موزون رقصیدند. این شادی‌ها از چشم پیرمرد دور نماند. آهی کشید. صدای آژیر آمبولانس نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. پیرمرد چشمانش را بسته بود. تا دیدن شادی حیواناتش کمتر اذیتش کند. ناگهان احساس کرد چیزی روی پوستش راه می‌رود و نوازشش می‌کند. چشمانش را گشود. چشمهای غمزده موش کوچولویش موج برداشته بود.

اسب یاغی

اسب را کنار رودخانه برد تا آب بخورد. اسب تا عکس خود را در آب دید شیبه بلندی کشید. مرد افسار اسب را یک بار دیگر دور دستش پیچید. دستش را روی گردن اسب برد تا نوازشش کند. اسب گردنش را کنار کشید. دوباره شیبه دیگری کشید و با سرعت در آب راه افتاد. مرد افسار را محکم تر کشید. فایده نکرد. مرد همراه اسب درون آب کشیده شد. جریان آب تندتر شده بود و مرد را که حالا داشت افسار را رها می‌کرد را با خود فرو می‌برد. مرد اندیشه می‌کرد که چرا شنا کردن را یاد نگرفته است.

عشق کار خودش را می‌کند

زن بعد از رفتن مرد عاشقش شده بود. تا بود نه محبتی نثارش می‌کرد نه توجهی نشان می‌داد. سرد سرد بود. حالا اما از روزی که مرد رفته است. عکسش را که لای کتابی که مثلا می‌خواند قایم کرده در می‌آورد و سرو صورت مرد داخل تصویر را نوازش می‌کند. دفتری را جلوی رویش می‌گذارد و برایش نامه می‌نویسد. نامه‌های پر از فدایت شوم. اما نگاه مرد در تصویر سرد است. انگار محبت‌های بعد از رفتنش را باور ندارد. زن اما تازه انگاری فهمیده که چقدر عاشق بوده. پس بی اعتنا به نگاه سرد مرد در عکس هر روز بیشتر از روز قبل به مرد محبت می‌کند. یک روز صبح مرد توی عکس نگاه سردش دیگر سرد نیست. زن با دیدن نگاه گرم و پر از خنده‌ی مرد داخل عکس هیجان زده شده با شنیدن صدای زنگ در به سمت در کشیده می‌شود و در را باز می‌کند. مرد با لبخندی در قاب در ایستاده است.

لورفتن در عصر جدید

ابتدا چند نفری بودند. در گوشه‌ی میدان گمنام ایستادند و فریاد کشیدند. فاصله‌ی کلانتری و میدان را حساب کرده بودند. تا مامورها برسند فرصت داشتند فریاد بکشند، اعتراض بکنند و از اعتراض خود فیلم بگیرند و برای آن شبکه بفرستند و خیالشان هم راحت باشد که گمنام گمنام اعتراضشان را کرده‌اند. دو روز بعد همه ارسال کنندگان فیلم احضاریه‌ای مبنی بر پاره‌ای توضیحات دریافت کردند. از خودشان می‌پرسیدند یعنی کی لوم داده؟ تصمیم گرفتند اتهام را گردن نگیرند و سند بخواهند. در توضیحات خود هر گونه ارسال فیلم و عکس را به آن شبکه تکذیب کردند. جلوی رویشان فیلمهایی با شماره رجیستری گوشیشان بود. در دنیای الکترونیک هیچ چیز قابل کتمان وجود نداشت.

انتخاب تو؟

مرد: می‌خوام برگردم؟

زن: به کجا؟

مرد سکوت می‌کند. انگار تازه متوجه شده که فکرش را بلند بلند گفته است. زن اما ول کن ماجرا نیست. دوباره می‌پرسد: به کجا؟
مرد با خنده‌ی عصبی: به هر آن کجا که باشد به جز این سرا سرایم.

زن: چرا؟

مرد: خیلی خسته‌ام. حالمم بده. فکر می‌کردم اینجا که تو گفتی پیام اوضاع بهتر می‌شه. بهتر کار می‌کنم. اوضاع مالی‌ام بهتر می‌شه. ولی بهتر که نشده. هر چی دوندگی می‌کنم انگار نه انگار. قبلا بهتر بود.

زن: اگه من نخوام برگردم چی؟

مرد: برای همین نمی‌خواستم بهت بگم. از دهنم در رفت. ولی دوست دارم و آرزو دارم که ای کاش تو این بار رو باهام همراهی کنی. ولی اگه تو نیای هم من بی تو گرچه برام خیلی سخته ولی باز برمی‌گردم. اینجا به آخر خط رسیدم. حالا تو با من می‌آی یا نه؟

مرغ از قفس پریده بود

مرد او را در گل فروشی مجسم کرده بود. گل فروشی آشنا بود. قبلا از آنجا گل خریده بود. باید تا او از گل فروشی نرفته بود، خودش را به او می‌رساند. نباید مرغ از قفس می‌پرید. خودش را به گل فروشی رساند. گل فروشی بزرگ بود. رفت جایی که او را در آنجا مجسم کرده بود. کسی نبود. اما دلش نیامد خیال کند که فقط خیال کرده است. یک دور کامل در گل فروشی گشت و دوباره به آن نقطه برگشت. این ور و آن ور را خوب برانداز کرد. گل فروش به مرد مشکوک شد. طرفش آمد و گفت: «آقا می‌توانم کمک‌تان کنم؟ دنبال کسی یا چیزی می‌گردید؟» مرد سرش را بالا آورد که با گل فروش صحبت کند، گلی را که در دست محبوبش تجسم کرده بود را دید. گل فروش را کنار زد و گفت: «آقا این دسته، این دسته را کی سفارش داده؟». گل فروش دسته گل را با کارت رویش دید. اسمی بود. اسم را که خواند. مرد با آهی گفت: «خودم هستم.»

دشت اول

کسی دسته گلی در صندوق پشت زن پیری گذاشت. جلوتر کسی پرسید: «مادر این دسته گل تو چند می‌فروشی؟». پیرزن با لبخند گفت: «پسرم الهی خیر ببینی. هر چقدر دوست داری پول بده و گل خودتو بردار. تا هم برا من دشت اول باشه هم برای خودت.»

خروج از اداره

سر ساعت دوازده از اداره بیرون می‌آیند. با دوستش هست. باید دوستش را بیچاند و برود سوار ماشینی که جلوتر نگه داشته بشود. هنوز دو ساعت و نیمی هم به پایان کارش مانده و تا آن موقع برگردد. بعد به خانه‌اش برگردد. آب هم از آب تکان نخورد. به دوستش گفت: «اه مریم جون کامران پسر خواهرم تو ماشین جلویی نگه داشته من با اجازه ات برم بینم چه کارم داره، بعدا تو اداره می‌بینمت.»

سوار شد و در صندلی جلویی نشست. مرد ماشین را روشن کرد و زد به اتوبان و راه خروج از شهر را در پیش گرفت. تازه با هم آشنا شده بودند. زن از زندگی ۱۵ ساله با شوهرش خسته شده بود و می‌خواست از شوهرش طلاق بگیرد. حالا می‌رفتند با هم صحبت کنند که اگر به تفاهم رسیدند تکلیف زندگی قبلی شان را روشن کنند و با هم ازدواج کنند. مرد پایش را روی گاز گذاشته بود و به سرعت داشت می‌راند. زن دلشوره گرفته بود. با خودش فکر کرد برای حرف زدن که لازم نیست از شهر خارج شوند. دیگر طاقت نیاورد و از مرد پرسید: «کجا داری می‌ری؟ برای حرف زدن که لازم نیست از شهر خارج بشی؟» مرد با تمسخر نگاهش می‌کند و با خنده‌ای که بلندتر می‌شود و دندانهای کرم خورده‌اش را به نمایش می‌گذارد می‌گوید: «حرف بزیم؟ واسه چی اون وقت؟» زن تصمیم می‌گیرد خودش را از ماشین بیرون بیندازد. اما دستگیره را که می‌کشد در باز نمی‌شود. در قفل است. زن توی ماشین شروع به جیغ زدن می‌کند. مرد برمی‌گردد که به زن هشدار دهد که خفه خون بگیرد. کنترل ماشین از دستش در می‌رود و ماشین به سمت مخالف جاده که کامیونی از رو برو می‌آید منحرف می‌شود. صدای برخورد ماشین با کامیون توی جاده می‌پیچد.

خودنویس عاشق

مرد یک خودنویس برای خودش خرید. خودنویس را در مغازه قبل از خرید امتحان کرد، روان می‌نوشت. در خانه که داشت کلمه برداری می‌کرد، یاد خودنویسش افتاد. رفت خودنویسش را آورد تا با آن بنویسد. اما خودنویس ننوشت. مرد ناراحت شد و خودنویس را کنار گذاشت با همان خودکارش کلمه برداریش را ادامه داد.

بعد از کلمه برداری یاد رفیق قدیمی‌اش افتاد. خیلی وقت بود که ازش خبر نگرفته بود. رفت کاغذ مخصوص نامه نگاری آورد و شروع کرد به نوشتن. بهروز جان سلام را که نوشت، دید خودنویس توی دستش است و دارد با خودنویس می‌نویسد. لبخندی زد و با خود گفت: «خودنویس عاشق ندیده بودیم که دیدیم.»

دندان درد

کمی که به فکش فشار می‌آورد احساس درد می‌کرد. گرچه خیلی شدید نبود. برای چک آپ پیش دندان پزشکش رفت. دندان پزشکش گرافی دندانش را که دید گفت: « کارکارِ دندونه عقلته، باید بری پیش جراح لثه تا دندون عقلتو بکشو و خلاصت کنه.»

جراح لثه گرافی را دید و گفت: «بهتره تحمل کنی گمون نکنم لازم باشه بکشیمش.»

از درد کشیدن خسته شده بود. پس از جراح خواهش کرد دندانش را بکشد. آقای دکتر پس از نیم ساعت دو دندان را که ریشه یکی به داخل آن یکی یوروش برده بود را جلوییش گذاشت و گفت: « زده بود دندان کناریت را هم داغون کرده بود باید مدتها قبل شاید همان موقع جوانه زدن درآورده می شد.»

او داشت به تحملی که نخواستش فکر می کرد و با خود می گفت: « شانس آوردم که تحمل نکردم والا معلوم نبود چند دندون دیگرمم خراب می شد.»

چهارشنبه سوری

ننه صبح کله‌ی سحر اشعه درمانی شده بود. حالا نماز مغرب و اعشایش را خونده بود و خوابیده بود. آرام آرام صدای ترقه و آتش بازی شنیده می‌شد. خواهرها، برادر، پدر، مادر، عمو، زن عمو و پسرعموها توی حیاط آتش روشن کرده بودند. من آمدم بالا و رفتم ننه را صدایش کنم، دیدم لبخند ملیحی روی صورتش نشسته است. کمی بالای سرش ایستادم محو لبخندش شده بودم.

از حیاط صدای مادرم آمد که صدایم کرد و گفت: «دختر کجا موندی؟ ننه رو بیار حیاط دیگه. الان بساط آتیش تموم می‌شه.»

آرام دستم را روی شانهاش گذاشتم و صدایش کردم. هراسان چشمانش را باز کرد. با نگاه غریبش به اطراف چشم دوخت. گفتم: «ننه خواب می‌دید؟ داشتی می‌خندیدی.»

با صدای گرفته و خس خس آلودش گفتم: «آره خواب حاجی رو دیدم.»

دیدن خواب مرده را خوب نمی‌دانستم، برای همین گفتم: «ننه بهش رو ندیا ولش کن بره پی کارش همون جا که همه‌ی این سالها بوده و بهت سرتزده. حالا پاشو بریم حیاط. آتیش چهارشنبه سوری به پاست.» آرام پا شد. با هم حیاط رفتیم. آتش نفس‌های آخر را می‌کشید. به ننه گفتم: «بیا با هم از روی آتیش بپریم و بخوانیم آتیل ماتیل چهارشنبه

بختیم آچیل چهارشنبه. (بختم باز شو چهارشنبه)»

ننه با همان لبخند موقع خوابش آرام تکرار کرد:

«آتیل ماتیل چهارشنبه»

بختیم آچیل چهارشنبه»

خسته از یک روز دوندگی و کار بسیار، شب دیر وقت به خواب می‌روم. تازه چشمانم گرم شده که مادر هراسان تکانم می‌دهد و با صدای مضطرب می‌گوید: «پاشو.... مادر بزرگ تموم کرده»

حضور اتفاقی

با انگشتش تلنگری به در می‌زند. جواب که نمی‌شنود. آرام در را باز می‌کند. پرده‌ها در این غروبی کشیده شده و داخل خانه تاریک است. سوسوی نوری از اتاق تهی توجهش را جلب می‌کند. خودش را به اتاق می‌رساند. مردی را می‌بیند چاق و چهارشانه که دراز کشیده و در برابر صورتش چراغ زردی می‌سوزد. نگاه نافذ مرد به دیوار رو به رو دوخته شده است. همین طور که مرد را واری می‌کند. چشمش به سر قاچ شده‌ی مرد می‌افتد. تازه خونی را که دور سر مرد را پوشانده می‌بیند. پاهایش سست می‌شود. او اینجا چه می‌کند. برمی‌گردد که از خانه خارج شود صدای بوق ماشین پلیس که در حیاط خانه می‌پیچد او را در جای خود می‌خکوب می‌کند.